

داشت های شهر سلوغ

نوشته

ف - تنکابنی

۲۴۰

ادداشت‌های شهر شلوغ

و

اندیشه‌ها



کتابخانه ملی و اسناد

فریدون تنکابنی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۶۶ تاریخ ۴۸/۱۱/۲۰

یادداشت‌های شهر شلوغ

صفحه ۱۱	شهر بیهودگی ، شهر هیاهو
۱۵ «	مرگ همسایه
۱۷ «	از پنجره بالا
۲۲ «	حوض وقور باغه
۳۰ «	داماد راننده ما
۳۵ «	عروسک
۳۹ «	فریاد...
۴۲ «	فوزیه ، دوزار...
۴۷ «	آموزشگری کشته شد...
۵۲ «	در اتوبوس
۵۴ «	بچه‌ها
۵۶ «	ملل راقیه و ملل غیر راقیه
۶۰ «	دشنام نامه
۶۸ «	تیمسار وزنش
۷۰ «	وزنتو امتحان کن...
۸۰ «	غار آبی
۹۷ «	جوراب نو
۱۰۱ «	اتوبوس آخر
۱۰۶ «	افسر را ترجیح می‌دهم!
۱۱۱ «	ویزیتور
۱۱۵ «	شیشه تاکسی
۱۱۸ «	راننده تاکسی
۱۲۳ «	مرسدس بنز آقای مفیدی
۱۳۲ «	بامداد ، در میدان
۱۳۷ «	اندیشه‌ها

«می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد ،
و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی ،
و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته ، و
راه راست بسته ، و طریق ضلالت گشاده ، و عدل ناپیدا
و جور ظاهر ، و علم متروک و جهل مطلوب ، و ثوم
و دناءت مستولی و کرم و مروت منزوی ، و دوستی ها
ضعیف و عداوت ها قوی ، و نیک مردان رنجور و
مستذل و شریران فارغ و محترم ، و مکر و خدیعت
بیدار و وفا و حریت در خواب ، و دروغ مؤثر و
مثمر و راستی مردود و مهجور ، و حق منهزم و
باطل مظفر ، و متابعت هوا سنت متبوع و ضایع
گردانیدن احکام خرد طریق مشروع ، و مظلوم محق
ذلیل و ظالم مبطل عزیز ، و حرص غالب و قناعت
مغلوب ، و عالم غدار بدین معانی شادمان و به حصول
این ابواب تازه و خندان .»

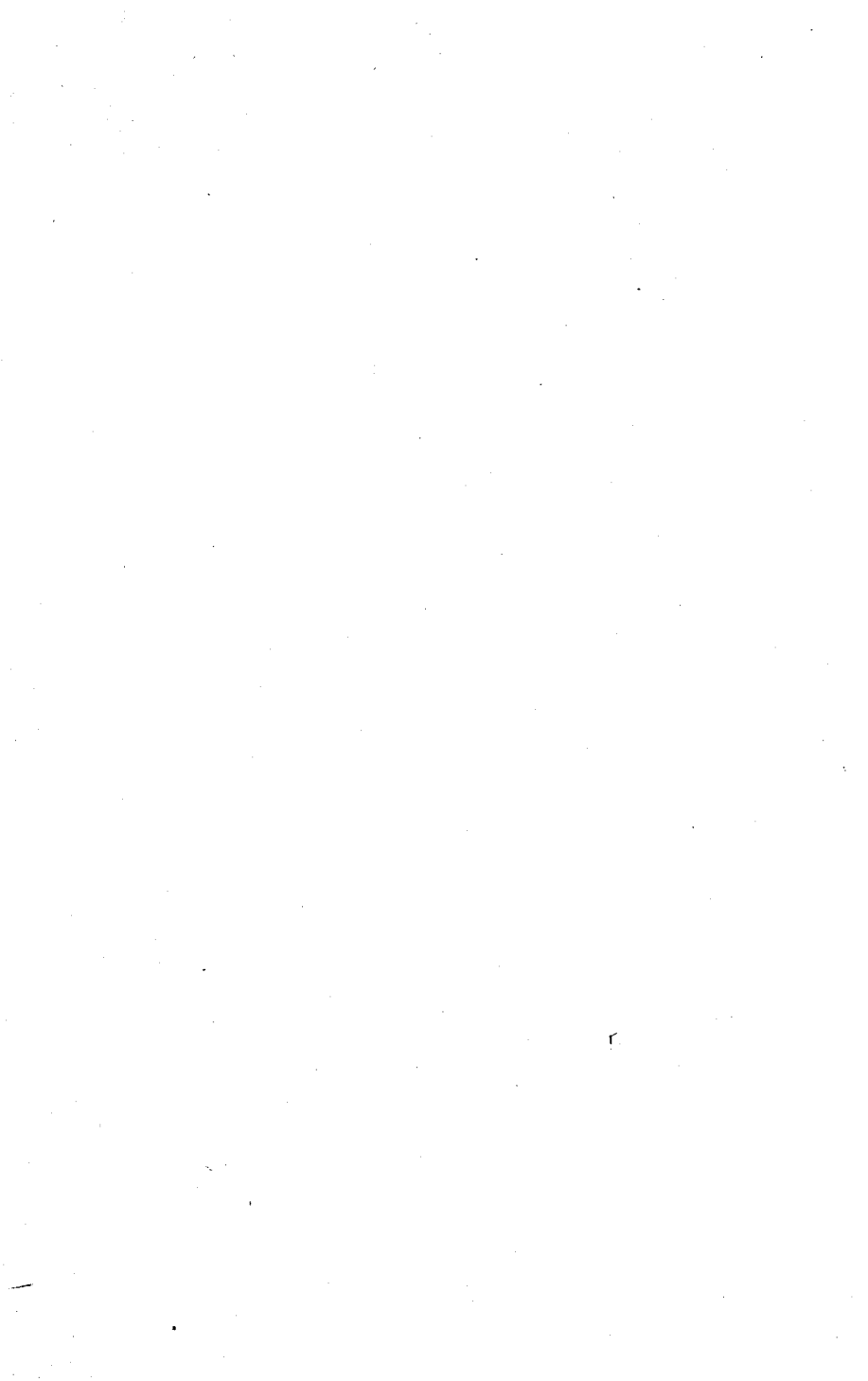
«کلیله و دمنه»

(تصحیح استاد مجتبی مینوی ص ۵۵)

یادداشت‌های شهر شلوغ

و

اندیشه‌ها



شهر بیهودگی . شهر هیادو .
شهر سوزان . شهر برهنه .
شهر غبار . شهر زباله . شهر لجن . شهر تعفن .
شهر جوی‌های فرو ریخته گندیده . شهر دیوارهای
بلند استوار دشمن خو . شهر خانه‌های توسری حورده گلی .
شهر آهن‌های سرخ‌ستبر داغ سربه فلک کشیده . شهر حقیر .

شهر دود . شهر بادهای خاك آلود .
شهر نئون . شهر پلیدی . شهر دهاتی . شهر کج
سلیقه .

شهر خیس گل آلود کشیف سرد چنشدش انگیز . شهر
عریان . شهر پاییز .

شهر ماتم . شهر شب . شهر خستگی .
شهر یخ . شهر سکوت .
شهر تعجل . شهر تحمل . شهر خفت .
شهر مسجد و مستراح . شهر ساندویچ و پیسی کولاب .
شهر سیگار و سینما . شهر تصنیف های عربی جنده
پسند .

شهر قسط . شهر اتوموبیل .
شهر روسپی ها و پانداها . شهر رجال خوش نام
محبوب . شهر رجاله ها . شهر آدم های دهن دریده پاچه
ورمالیده . شهر چشم های سرخ و دهان های سپید . شهر احزاب
سیاسی . شهر تفرد .

شهر بانك . شهر آگهی . شهر خیریه . شهر بلیط .
شهر کودکان بلیط فروش .

شهر اونیفورم . شهر تفرعن . شهر موش مرده ها .
شهر کباب های سرزیر برف . شهر دردسر . شهر ماجراهای

نیمه شب . شهر فاجعه‌های کنار خیابان . شهر سدوم و برج
بابل .

شهر بهانه و غرغر . شهر پیرزن‌ها . شهر اخ و تف .
شهر پیر مردها . شهر معامله . شهر دروغ . شهر شیادی .
شهر غبن . شهر بلاهت . شهر یقه چرکین‌های ته ریش‌دار .
شهر وراجی . شهر برك . شهر مد . شهر خاله‌زنك‌ها .
شهر پوکی . شهر داد و قال . شهر قرتی . شهر تلفن .
شهر دخترها و پسرها .

شهر گرسنگی . شهر بیچه‌های لخت و پتی . شهر
زردنبوهای مفی شکم ورم کرده اسهالی .
شهر اشك‌های دم مشك . شهر سنگدلی .
شهر عظمت‌های حقیر و حقارت‌های عظیم .
شهر چاك . شهر سفته . شهر شرکت‌های تعاونی . شهر
وام . شهر نزول . شهر شرخرها .

شهر حسادت . شهر حماقت . شهر کینه .
شهر خونسرد . شهر بی‌اعتنا .
شهر فاجعه . شهر جنایت .
شهر خیرخواهی . شهر خودخواهی . شهر تظاهر .
شهر پیچ‌پیچ‌های بی‌حاصل . شهر سگته و مرگ مفاجاة .
شهر مرده خورها . شهر قازورات .

شهر مجلس های ختم . شهر دستمال های ابریشمی .
شهر روزنامه ها . شهر تسلیت . شهر تبریک . شهر دسته
گل .

شهر خسته . شهر بیمار . شهر زبون . شهر بی قهرمان .
شهر پهلوان پنبه ها و حسن کچل ها . شهر نمک های گندیده .
شهر حرف ، حرف ، حرف .
شهر تکرار ، تکرار ، تکرار .
شهر چشم هایی که دو دومی زند . شهر قلب هایی که
می تپد . شهر دلهره . شهر شك .
شهر شکم . شهر زیر شکم . شهر دم .
شهر ولنگ و واز . شهر تفته . شهر بی مقصد . شهر
بی مقصود . شهر احتیاط . شهر ترس .
شهر بیهودگی . شهر شلوغ .

(۴۱/۲/۱۴-۴۷/۹/۲۳)

مرگ همسایه

کوچه ما همیشه شلوغ است . پراز خاله زنك‌های رنگ‌وارنگ و بچه‌های جورواجور . اما امروز عصر شلوغ‌تر از همیشه بود . شلوغی مخصوصی که دراو‌لین نظر توی چشم می‌زد و کنج‌کاو‌ی را بر می‌انگیخت . نرسیده و نپرسیده گفتند :
«—ملك‌زاده بیچاره مرد!»

«—چی، ملك‌زاده؟! اون كه خوب خوب بود.»

«- بله ، بیچاره ، ظهر سر کوچه یکدفعه حالش بهم
خورد و استفراغ کرد . دوتا دکتر آمدند و گفتند کارش تمام
است . نیم ساعت بعد مرد .»

«- چهش بود؟»

«- قلبش خراب بود . روزه گرفت . حالا اینطور شد .»
مرگ . مرگ . مرگ کریه ، که چون همسایه ای موزی ،
بی صدا کمین می کند و انتظار می کشد .

«- بیچاره ملک زاده ، هیچ نمی توانم تصورش
را بکنم ، دیروز بود که دیدمش ، یا پریروز . سلام کردم .
جواب داد . مثل همیشه مهربان و فروتن . جواب داد و سر
خم کرد . و حالا ...»
مادرم گفت :

«- بیچاره بچه های محمود سیگاری ! پارسال باباشان
مرد ، حالا ملک زاده که برایشان از پدرهم دلسوزتر بود .»
برادرم گفت :

«- حیف . یه پارتی توی اداره آمار داشتیم ، اونم از
دست مان رفت !»

از پنجره بالا

از ته کوچه سرو صدای بچه‌ها بلند شد. اعتنایی نکردم. اما يك لحظه بعد، فریاد مادرها هم برخاست. قشقره‌ای راه انداخته بودند. دم پنجره دویدم. ته کوچه پر بود از بچه‌های قدونیم‌قد و دخترهای بزرگ‌تر نورسیده و مادرهاشان: خاله شلخته‌های همیشگی. بچه‌ای شیون می‌کرد و از دست راستش، که مادر با سماجت آن را چسبیده بود، خون روی

خاك مى ريخت. تا نيمه هاى كوچه - زير پنجره - دويدند.
زنك پاك دست پاچه شده بود. گويا مى خواست پسرک را!
به بيمارستان برساند، اما يادش آمد كه پول باخودش برنداشته.
از همان جا ، بالحن كشد ار هميشگى اش، داد زد:

«- فريده ، اون كيف منو بيار.»

اما فريده ايستاده بود و مادرش را نگاه مى كرد .
ماتش برده بود .

«- فريده ، آتيش به جون گرفته ، برو اون كيف
منو بيار.»

فريده به سنگيني راه افتاد. و چند لحظه بعد، دست
خالى برگشت و شل و بى حال گفت :
«- كجاست؟ پيداش نكردم.»

مادرش داشت از كوره در مى رفت و آتشي مى شد:
«- لا اله الا الله! زير فرش، پاى بخارى، زود باش.»

برادر فريده همچنان عر مى زد و بى تابى مى كرد .
خون از دستش روى خاك هاى كوچه مى ريخت. هنوز از
فريده خبرى نبود . يكي از زن هاى ته كوچه ، از همان جا ،
داد كشيد :

«- خانوم ، حالا بيان مر كور كرم بزنين.»

مادر و پسر دوباره راه افتادند و ته كوچه رفتند. يكي

از دخترها شیشهٔ مرکور کرم را بی‌دریغ روی دست پسرک خالی کرد. پسرک جیغش را بلندتر کرد. یکی از زن‌ها، باهیکی درشت و پای برهنه، سرکوچه پیدا شد. پیراهن گلی رنگ گل و گشادی به تنش زار می‌زد. نرسیده صدایش بلند شد:

«- چی شده؟ چی شده؟»

هیچ کس جوابش را نداد. بعدگویا خودش متوجه شد. از ناله و فریاد پسرک و خونی که روی زمین ریخته بود متوجه شد. همان‌طور با پای برهنه، آسوده و بی‌خیال، روی خاک داغ کوچه ایستاده بود. بعد بالحنی شل و وارفته گفت: «- او، خاک به سرم، خانم، چرا همین‌طور نگرش داشتین؟ به کاریش بکنین.»

هیچ کس به زنک اعتنا نمی‌کرد، اما او همان‌طور بلند بلند حرف می‌زد و دستور می‌داد. «فاگهان» هاجر خانم ترکه «هم سر رسید. صحنهٔ ته کوچه همین‌یک قهرمان را کم داشت که حرف که می‌زند صدای شیپوری‌اش تا هفت‌خانه آن طرف‌تر شنیده می‌شود. نرسیده یکی از دخترهایش را پیدا کرد - همیشه یکی از دخترهای هاجر خانم را می‌شود توی کوچه پیدا کرد - و همین‌طور که می‌گذشت سرش داد کشید:

« - خاك تو سرت كنن . باز «بيجن» رو ول كړدى . »
و دو بامبى تو سر د ختره زد . اما صبر نكرد كه غرغر او را
بشنود و ته كوچه رفت .

هنوز نمى دانستم چه شده . دختر كى از زير پنجره
دويد ته كوچه . كفش هاى بزرگت مردانه اى پايش بود و
تاب تاب روى خاك ها مى دويد و خاك هوامى كرد و موهاى
دم اسبى اش به راست و چپ تاب مى خورد .

سر انجام ، مادر فريده كيفش را پيدا كرد و دست پسرک
را كشيد و دويد سر خيابان . زنى كه سر كوچه ايستاده بود ،
با دلخورى و پكرى به خانه اش برگشت . خاله زنك ها
همچنان ته كوچه جلسه داشتند و ميان همه شان صد اى هاجر
خانم ، روشن و واضح ، شنيده ميشد .

دختر دم اسبى ، كه كفش هاى مردانه را به سختى
دنبالش مى كشيد ، برگشت . داد زد :
« - چى شده بود ؟ »

سرش را بالا كرد و گفت :

« - پسر «خوشخوان» باقندشكن عوضى زده رو دست
برادر فريده . به جاى اين كه بزنه رو آجر ، زده رو دست
برادر فريده . »

مى بينيد . ماجرا خيلى سهل و ساده است . مثل همه

ماجرای دیگری که در کوچهٔ خاکی ما اتفاق می‌افتد .
«پسر خوشخوان عوضی زده رو دست برادرز فریده.» فقط
همین . عوضی . این نکته مهم است ؛ به شرط این که
مادر فریده آن را بداند . و مهم‌تر آن که بپذیرد . و گرنه
دیدنی‌ترین قسمت ماجرا پس از این خواهد بود .

(۳۸۴۱۴)

حوض و قورباغه

مثل هر روز ، سرکوچه ایستاده بودم و داشتم دختر مدرسه‌ای‌ها را دیدم می‌زدم که اتوموبیل رسید . سلام کردم و سوار شدم . این اتوموبیل پسردایی و همکارانش را که اعضای کمیسیون نمی‌دانم چی هستند ، به کرج می‌برد . من هم فرصت جسته‌ام و با آن‌ها می‌روم .
غیر از پسردایی ، دو کارمند دیگر هستند که یکی از

آنها لاغر و ریزه و عینکی است و دیگری ظاهری معمولی دارد ، نه ریز و نه درشت. و همیشه یادرحال سیگاردود کردن است یا سرگرم آتش زدن سیگار.

این دو، در تمام راه سرگرم گفت و گو بودند .

آقای ریزه نقش عینکی شروع کرد :

«- آقا ، ماشین رو دیدید ؟ چطور بود؟»

«- بله آقا ، چیز عجیبی بود . اولاً قطعات یدکی‌ش

اصلاً پیدا نمیشه . ثانیاً موتورش دو سیلندر . ثالثاً دیزله

اما با بنزین کار می‌کنه ... یعنی ترکیبی است از دیزل و

موتورهای معمولی...»

پسردایی گفت :

«- حسن دیزل فقط در اینه که با گازوئیل کار می‌کنه.»

مردك از سر گرفت :

«- بعلاوه، مكانيك‌ها اصلاً با این موتور آشنا نیستند...»

«- پس فایده نداره .»

«- نخیر... تازه چی... انداخته بودنش تو باغ...»

بچه‌هایی رفتند دور وورش گرگم به هوا بازی می‌کردند. تمام

دستگیره‌ها و درهاش رو شکسته‌ند. قیمتش رو بگم... چهار تا..

هاهاها !»

هر دو با صدای بلند خندیدند .

« - از این نو ترش رو اوراق چیه خریده بود، تو خیابون چراغ برق ، می داد هزار و دوست تو من ، هیچ کس نمی خرید . خوب ، شما ماشین رخت شویی رو چکار کردین؟ »
« - هیچی، يك جورش بود بابرک کار می کرد . می شست و خشك می کرد و اطو می کرد ... »

« - این كه مصرف برقش سرسام آورده . »
« - بله ، ما هم نخريدیمش . يك نوع ديگرش رو خريدیم كه فقط می شوره . خودش هم آب گرم می كنه . خانوم اينرا راحت شدند ... اما نمی دونم كجا بذارمش؟ »
« - ما گذاشته ايم گوشه آشپزخانه ... روزهای اول كه مادر اصلا باش كاری نداشت . میگفت نجسه . اما ديروز دیدم كلی رخت باش شسته بود ... چادر و ملافه . »
« - بله ، خونه ما هم قبول ندارند ... می برند تو حوض آب می كشند ... راستی ناهار را چكار می كنید؟ »
« - مثل هر روز ... نون و كره می خوریم . »

پسردایی گفت :

« - والله ديگه از نون و كره دل و روده مون به هم می خوره . گفتند كره سه خاصيت داره . ما سه روز كره خوردیم برای سه خاصيتش ... حالا آبگوشتی ، كبابی ... »
پرسیدم :

« - چرا نمی آید کرج غذا بخورید؟ »
کارمند معمولی با لحن «پیر در خشت خام آن بیند»
گفت :

« - قربانت برم، آمدیم کباب خوردیم ، هر سه مان
اسهال گرفتیم. »
مرد عینکی گفت :

« - پس ببینید برای زن ها چقدر مشکله که هر روز باید
غذا درست کنند. »

کارمند معمولی جواب داد :
« - ما که می دانیم چه غذایی می خواهیم بخوریم .
مشکل مسأله درست کردنش. »

« - يك روز زنم گفت غذا چی بپزم . گفتم : من
نمی دونم . رفتم يك كتاب براش خریدم گفتم ديگه نپرس. »
پسردایی، جدی وقاطع، گفت:

« - غذایی که از روی کتاب درست بشه، اصلا به درد
خوردن نمی خوره . »

مرد عینکی پاسخ داد :
« - نه، روی کتاب نگاه می کنه، اما از خودش درست
می کنه . »

پسردایی گفت :

« - هان ، پس این دیگه از روی کتاب نشد . »

بعد رو به من کرد و گفت :

« - آقا این مسأله غذاهم مسأله بغرنجی شده . ما

به کره پاستوریزه هم راضی شده ایم ، گیرمون نمیاد . آخه

چه چیز این مملکت پس حسابه؟»

کارمند معمولی گفت :

« - همه چیز این مملکت حسابه . فقط ما ناحسابی

هستیم که اگر پنج دقیقه زودتر کارمان را تعطیل کنیم ، وجدان مان

سرزنش مان می کند . از نه صبح تا پنج بعد از ظهر جون می کنیم

برای چندرقاز ، در حالی که دیگران میلیون میلیون می دزدند .»

به میدانی رسیدیم که چمنی داشت و گلی و فواره ای

و حوضی . پسردایی گفت :

« - این حوض ها مرتب قورباغه می گذاره ، آبش رو

می کشند .»

هر دو خندیدیم . بعد گفت :

« - ببینید . ما مردمان عجیبی هستیم . فعلا آمده اند

و حوض و فواره ای ساخته اند و چمنی کاشته اند . حالا کاری

نداریم به این که چیزهای واجب تری هست . (پسردایی هر

وقت جدی می شود کتابی حرف می زند .) فعلا میدان قشنگی

است . آبی و سبزه ای . آن وقت ما مرتب می گوییم : حوضش

قورباغه می گذارد. فواره اش برق مصرف می کند. مگر قرار بود حوضش قزل آلا بگذارد، یا فواره اش را فوت کنند؟ خوب باید بابرق کار کند.»

خنده ام را قورت دادم و حرف هایش را تصدیق کردم. باز گفت:

« - نه . . . اصلاحات کرده ایم که مرتب نق بزنیم. مثلاً آمده اند و طاق نصرت بسته اند. خوب، به جهنم. از زیر طاق نصرت بانک رهنی رد می شویم، چند تا میله است و چند تا پرچم، می گوئیم: مسخره است، این هم شد طاق نصرت؟! از زیر این یکی رد می شویم، (طاق نصرت بزرگ و باشکوهی بود) می گوئیم: افتضاح است، چقدر پارچه مصرف کرده، بیخودی . . . یا یک چیز دیگر... شما می شوید رئیس اداره، می آیند پیشتان که ای آقا، راستی و درستی به چه درد می خورد. مگر اینها بیت المال مسلمین است که نمی دزدید؟ مگر به دستور آقای بروجردی خرج می شود؟ وزارت دارایی این همه مالیات می گیرد، همه را خرج عرق و شراب و میهمانی و طاق نصرت می کند... می گویند و می گویند و می گویند، تا بالاخره شما را هم وادار به دزدی می کنند. آن وقت هنوز شما اولین دزدی خودتان را جابه جا نکرده اید که صداشان در می آید: ای

دزد پدر سوخته ، دیدی چطوری دزدید . باز صد رحمت
به سابقی‌ها . شرم و حیا که ندارد .
از حرف‌ها و دلیل آوردن هایش لذت می‌بردم و
می‌خندیدم . باز گفت :

« - دیشب رفته بودم پیش دوستانم . وارد اتاق که
شدم ، دیدم یکی يك پتو انداخته‌اند روی سرشان و مثل
دیوانه‌ها مشغول ورجه وورجه‌اند . گفتم : چرا همچین
می‌کنید ؟ گفتند : ماصوفی هستیم ، داریم حال می‌کنیم ،
داریم سماع می‌کنیم ! گفتم : آخر شماها ماشاالله ماشاالله
هر کدام برای خودتان آدمی هستید ، دکتر ، مهندس ،
رئیس ، مدیر کل ، سنی ازتان گذشته ، این دیوانه بازی‌ها
چیست ؟ همه چیز را مسخره می‌کنید . مرتب منفی می‌بافید .
چه کار باید کرد که شماخوشتان بیاید ؟ گفتند : ماهی سه
چهار هزار تومان به ما بدهند ، بیکار بگردیم . گفتم : این
هم شد حرف ! ؟ »

من گفتم :

« - تازه آن وقت فرصت منفی بافی بیشتر می‌شود . »
گفت :

« - درست است ، من هم همین را به شان گفتم .
ساکت شدیم و دیگر سخنی نگفتم . همیشه نیمه

دوم راه با سکوت طی می‌شود ، چرا که حرف‌ها تهِه کشیده است . مرد عینکی و دوستش هم دیگر حرفی نمی‌زدند . نه از ماشین خریدن و نه از غذا پختن .
و من باخود می‌اندیشیدم :

« - این سرگذشت اندوه بارنسلی است که از بس کوشیده و نتوانسته چیزی به دست آورد ، اکنون حتی دیگر نمی‌داند چه می‌خواهد . به هیچ چیز اعتماد ندارد . به هیچ چیز دل بسته نیست . بس که گولش زده اند . و باز هم آمادۀ فریب‌های تازه‌تری است . به همه چیز تف می‌اندازد . اما زیر پایش هم خالی است . و همیشه دلهره‌ای احساس می‌کند که نشان می‌دهد هر لحظه دارد فروترو فروتر می‌رود . »

(۳۹/۱/۲۰)

داماد رانندهٔ ما

به‌سه راه ژاله که رسیدیم ، پاسبان راه را بست .
بنزبی دماغ ما آمد کنار يك دوطبقه ايستاد . راننده در را
باز کرد و داد زد :

« - خراب شده ؟ »

شاگرد رانندهٔ دوطبقه پرید بالا ، سلام کرد و گفت :
« - آره ، داره درستش می‌کنه ... (پاسبان سوت

زد و راه داد .) برو ... من دارم میرم شرکت ... بین عباس آقا ، یواش تر برو می خوام پیاده شم ... من دارم میرم شرکت ... آمدم اول به شما بگم که بعد گلگی نکنین . به خدا فقط محض خاطر شما بود که پایی قضیه نشدم . »
رازنده ما گفت :

« - حالا مگه چی شده ... بگو ببینم . »

« - هیچ چی . دیشب بابچه ها وایساده بودیم ، دیدیم بوی عرق میاد ، گفتم : کی کیشمیش خورده ، دیدم داماد شما می خنده . گفتم : سلامت باشی . خدا کنه همیشه روشن باشی . یه دفعه دیدم زنم اومد . گفتم : تو این جا چکار می کنی . گفت : بچه مریض بود ، آوردمش ببریم دکتر . گفتم : حالا که نمیشه . یه خورده باهم حرف زدیم ، بعد ما دوتا بستنی خریدیم دادیم دستشون و سوار ماشین ممد آقاشون کردیم ، خودمونم سوار شدیم . داماد شما هم از جلو سوار شد ، راست آمد نشست بغل دست زن ما شروع کرد به حرف و خنده ... به جون شما ، من تا « یاس » لب از لب وانکردم ، زنم به ملاحظه من حرفی نزد . بالاخره من طاقت نیاوردم ، پرسیدم : شما مگه این خانومو می شناسین ؟ گفت : نه . گفتم : پس چرا باش حرف می زنین ؟ گفت : خوب داریم حرف می زنیم دیگه ، مگه چی شده ! »

ممد آقا صداش کرد جلو ، حالا هم که داره بهش میگه زنشه عوض این که عزز خواهی کنه ، بلند بلند میگه : نه بابا ، رفیقشه ، من دیگه نتونستم . رفتم جلو و خوابوندم تو گوشش . خلاصه اون جا مفصل بزن بزن کردیم ، بچه‌ها سوامون کردن . بعد اومده سر چهارراه ، دوسه تا جاهلارو جمع کرده ، برام خط و نشون کشیده ... »

راننده ما ، باتریدید و بی حوصلگی ، گفت :

« - اما...اون که ... هیچ وقت عرق نمی خوره... »

شاگرد راننده شاکی ، با صدای بلند حرفش را برید :

« - چرا ، خورده بود... من میگم کسی که جنبه شو

نداره ، نباس بخوره ... خود من ... بیست و پنج سالمه ،

دوسال زندانی کشیده‌م . سه ساله عرق وول کرده‌م ... دیدم

نمی‌تونم . راهمو عوضی میرم ، مردم نمی‌پسندن ، گفتم :

الهی به امید تو ، عرقو گذاشتم کنار ... حالا من هستم و

این سیکار ، روزی هشت تومن مزد می‌گیرم ، روزی بیست

تومن خرج خونمو میدم ... »

راننده ما گفت :

« - حالا شرکت میری چکار ... ببین ، بچه نشو ،

سروته شو هم بیار... خوب نیست ... »

« - به خدا محض خاطر شما من زیاد پيله نکردم .

حالام رییس منوید ، گفت : شنیده‌م یکی از شوهرهارو زده‌ی ... بیاشرکت بگوچی شده . واسه اونیه می‌خوام برم . اما از این‌ها گذشته محاله من بذارم اون دیگه تواین خط کار کنه ... (رو کرد به مسافرها) آقاییون ، بینین من بد میگم ... میگم زنم نه ، یه جنده، نشسته بود بغل دستم، توجنده نری که بااون حرف می‌زنی وشوخی می‌کنی، حالام عوض این که خجالت بکشه وعرز خواهی کنه، کرکری می‌خونه ، خط ونشون می‌کشه . همین جانگه دار ... »

نزدیک مخبرالدوله رسیده بودیم . در را باز کرد و پایین پرید ووسط خیابان رفت . راننده ما سرش را بیرون کرد وگفت :

«- نگاه کن ... بچه نشو... تمومش کن بره...»

شاگرد راننده باعجله حرف‌هایی زد که راننده ما در جوابش فقط گفت : قربان تو . شاگرد راننده را دیدم که يك دوطبقه رانگه داشت وپرید بالاو رفت ...

راننده ما ساکت بود . می‌دانستم هیچ میل ندارد از این جریان صحبتی بشود . پای دامادش درمیان بود .

مسافرها هم ساکت بودند . شاید فکر می‌کردند . من هم داشتم فکر می‌کردم . فکر می‌کردم : خوب نبود شاگرد راننده این حرف‌ها را با صدای بلند بگوید . بهتر بود

آهسته توی گوش اومی گفت . بالاخره هرچه باشد ، پای
داماد راننده مادر میان بود .

(۳۸/۲/۱)

به :
سهیلا - صفوی
به جای عروسکی که برایش نخریدم

عروسك

« سهیلا » با سرسختی در من آویخت و پنج ریالی اش را در دستم گذاشت و وادارم کرد همراهش بیرون بیایم .
به خیابان آمدم و به مغازه ای رفتیم که او نشان می داد .
خرازی فروشی مرتبی بود و روی یکی از پیشخوان هایش ،
ده دوازده عروسك قشنگ بزرگ با لباس های فاخرشان ،

توی جعبه های مقوایی ، آسوده خیال غنوده بودند .
گفتم :

« - لطفاً یکی از این عروسک ها تان را بدهید ، ببینم . »
عروسکی آورد که کوکی بود و دور و بر خودش
می چرخید و می رقصید . بادودلی پرسیدم :
« - چند ؟ »

« - بیست و هشت تومان . »
خودم را از تک و تا نینداختم :
« - من از این ها نمی خواستم . يك عروسك ساده
کوچك می خواهم . »

عروسك ساده کوچکی آورد که می شد تصور کرد
کلفت آن عروسك های بزرگ است و قیمتش هم شش
تومان بود .

اما این ها هیچ کدام با پنج ریال سهیلا جور در
نمی آمد . بیرون آمدم و به راه افتادم . چشمان آرزومند
سهیلا ، که مدام در جست و جو بود ، پشت شیشه مغازه
لوکس فروشی ، عروسك های كوچك ظریف و زیبایی دید
که موهای خرمایی بلند قشنگی داشتند و آن ها را دم اسبی
کرده بودند .

داد و فریاد راه انداخت و دست مرا کشید . رفتم

توی «غازه .

« - آقا ، این عروسك ها چنداست ؟ »

بی اعتنا گفت :

« - هشت تومان . »

وسرگرم گفت وگو با مردی شد که میخواست
یخدان سفری و کیف پیک نیک بخرد. بازمانده توجه اش
را هم زنی دلربا به خود کشید ، که خیال داشت مجسمه
بخرد. از این مجسمه های كوچك كه روی بخاری می گذارند.
ناامید بیرون آمديم . من در این اندیشه بودم كه
حالا سهیلا چه درس هایی یاد می گیرد كه من اگر صد روز
هم می كوشیدم آنها را به او نمی توانستم آموخت. حالا
به دكان تنگ و تاریك و محقر وسط كوچه رسیده بودیم و
من می اندیشیدم كه بالاخره عروسك پنج ریالی از هیچ
بهدتر است و باید خریدش . و این دكان آن را داشت. دكاني
بود كه من چندین روز در باره اش اندیشیده بودم كه
چه ممكن است بفروشد . از نفت و ذغال و هیزم ، تامداد و
دفتر چه و عروسك و بازیچه ، چیزهایی داشت . و حالا كه
فصل گوجه فرنگی و خیار بود ، گوجه فرنگی و خیار هم
داشت .

دو تا عروسك فزناك شق ورق ، به نخي پشت

شیشه آویخته بود . پیرمرد ، یکی از آن‌ها را بیرون کشید و فوت کرد و به دستم داد . عروسک بیچاره داشت از وسط نصف می شد . گفتم :

« - این که شکسته ... آن یکی را بده ... »

عروسک دیگر را داد . و من که تردید و نارضایی را در چشمان سهیلا خوانده بودم ، دوسه بار با او شرط کردم که در خانه عروسک را رد نکند . و پول را به پیرمرد دادم . دوتا دختر بچه پا برهنه دم دکان ایستاده بودند که پیراهن‌های زرشکی کثیف گل و گشادشان به تن‌شان زار می زد . هر کدام تکه چوبی در دست داشتند و در تمام این احوال باشگفتی به سهیلا ، این دختر قشنگ و تمیزی که داشتند برایش عروسک پنج ریالی می خریدند ، نگاه می کردند . همین که راه افتادیم ، پشت سرمان بچ بچ تحسین آمیزشان برخاست .

*

می خواستم برای سهیلا یکی از آن عروسک‌های قشنگ لباس پوشیده را که در جعبه غنوده بودند ، بخرم . آن را بی خبر برایش ببرم و یکباره او را خوشحال کنم . اما بعد ، از این خیال درگذشتم . چه می دانم . شاید هم من آدم خسیسی باشم .

(۳۹/۲/۲۸)

فریاد...

هرروز بعد ازظهر ، بین ساعت سه و چهار ، بلیط
فروشی از کوچه‌ما ، از پشت پنجرهٔ اطاق من ، می‌گذرد . من
بارها فریادش را ، فریاد همیشگی اش را که پیوسته تکرار
می‌شود ، شنیده‌ام و در آن ذقیق شده‌ام .
ابتدا فریاد می‌زند :

« - پس فردا ... صد هزار تومن ... »

بعد ، مثل این که قانع نمی شود ، یا تصور می کند
فریادش مردم را قانع نمی کند ، صدا را بالاتر می برد و
فریاد می کشد :

« - پس فردا ... صدهزار تومان ... »

و دوباره ، با صدای بمی ، می گوید :

« - پس فردا ... »

همیشه این فریاد مضحك برای من خنده آور بود .
مثل این که می گوید :

« - آهای احمق ها ! چطور باور نمی کنید ؟ پس فردا ...
به همین زودی ... صدهزار تومان ... تصورش را بکنید ! ..
پس چرا آرام و آسوده نشسته اید ؟ چرا از خانه ها تان بیرون
نمی ریزید ؟ »

اما امروز به نظرم رسید که فریادش معنای دیگری
می دهد . چیزی از غم و سرگردانی ، از اندوه بی فرجام و
سرگردانی ناگزیر ، در خود دارد . گویی باغم انگیزترین
نغمه ای می سراید :

« - محبوب من ! تا کی بایستی در جست و جوی تو
باشم ؟ کجا ترا بجویم تا بیابم ؟ آیا سرگردانی مرا پایانی
نیست ؟ آیا شور بختی مرا درمانی نمی شناسی ؟ تا کی این
کوچه های خاك آلود را از زیر پا در كنم ؟ می دانم نشانی از

تو نخواهم یافت ، چرا که این مردم بی اعتنا سخنی به من
نخواهند گفت . »

برای همین بود که امروز ، فریاد مضحك او ، چیزی
را در درونم شوراند و اشك به چشمم آورد .

(۳۹/۶/۲۷)

فوزیه ، دوزار ...

از اتوبوس پیاده شدم ، میدان ژاله را دور زدم ،
با شتاب به این سوی خیابان آمدم و منتظر اتوبوس دیگر
ایستادم . دوتا تاکسی دوریالی کمی جلوتر ایستاده بود .
یکی شان همین که صدای بلندگوی اتوموبیل پلیس راشنید ،
هول هولکی راهش را کشید و رفت .
راننده تاکسی دیگر ، که مرد شل دیوانه مانندی بود ،

همچنان داد می کشید :

« - فوزیه دوزار ... فوزیه دوزار ... »

زنی چادری از راه رسید با فریادهای «فوزیه دوزار ...

فوزیه دوزار ...» و رفت آن جلو نشست .

دو نفر سوار شدند و من هم بعد از آنها .

زن گفت :

« - خدایا عدالتو شکر ! »

فکر کردم :

« - چه عدالتی ؟ »

اما حرفی نزدم . هیچ کس حرفی نزد . همین که

تا کسی راه افتاد ، زن گفت و گو را شروع کرد .

« - چن می دی من پیام شاگردت بشم ؟ روزی دویس

تومن واسه ت کار می کنم ! »

راننده باخوش خلقی گفت :

« - هر چی دلت بخواد . هر چی در آوردم باهم نصف

می کنیم . »

زن تکرار کرد :

« - روزی دویس تومن واسه ت کار می کنم . »

راننده گفت :

« - توقف مسافرا رو پش تا پش تا حاضر کن ، من

که او مدم دیگه معطل نشم.»

زن ، مثل این که چیز تازه ای یادش آمده باشد ، گفت :

« - همه شم تو همین خط کار می کنیم .»

بعد ، از تخیلاتش در آمد و آهی کشید و گفت :

« - باز رمضون شد . عرق فروشیا بستن . امروز

همه ش پنش تومن و سه زار کار کرده ام . تازه دو منم روزنامه

فروخته ام . خدایا ، چرامی پسندی که نون بیار ده نفر زمین گیر

بشه . حاشا به عدالت ، حاشا به بزرگیت .»

فکر کردم :

« - خوش به حالت . من همه ش یه پنج زاری دارم با

یه بلیط اتوبوس.»

آن که ردیف عقب ، وسط صندلی ، پهلوی من ،

نشسته بود ، گفت :

« - بازخوبه تو پنش تومن کار کرده ی . ماهمه ش

هفته زارودیشی کار کرده ایم.»

به من نگاه کرد و گفت :

« - ایلیکتیریکی داریم.»

زن برگشت و مارا نگاه کرد . چشمان سیاه درشتش ،

توی صورت رنگ پریده اش ، برجسته و تأثیر کننده بود .

گفت :

« - آخه آقاجون ، قربونت برم ، من باید ده سر نون بدم . اگه بدونی چقدر را رفته‌م . اگه الان جورابمو در بیارم می بینی که پام به چه روزی افتاده . »
حالا دیگر در این چشم‌ها به جای بیماری و هرزگی و ولنگاری ، ترس و اندیشه و مسئولیت موج می‌زد . لب‌هایش بی‌رنگ‌تر از همه صورتش بود .

همسایه من گفت :

« - مقصودم کسانی بازار بود . »

از سر يك كوچه که رد شدیم ، زن داد زد :

« - آخ ، نگردار ، دیدی چیکار کردی . »

راننده گفت :

« - همه‌ش ده قدمه . »

بعد پوزش خواهانه افزود :

« - می‌خوای پیام عقب ... »

زن پیاده شد و دست در جیب کرد . من گفتم :

« - شما برو ، نمی‌خواه بدی . آقا برو ... »

راننده مرا مات مات نگاه کرد . بهش گفتم :

« - من می‌دم . »

و با سر اشاره کردم :

« - برو ! »

آن که کنار من نشسته بود ، گفت :

« - خانم برو ، این آقا حساب می کنه . »

زن مرا نگاه کرد و گفت :

« - خدا به جوونیت رحم کنه . خدا بچه ها تو بهت ببخشه . »

در بسته شد . تاکسی راه افتاد . یکی از مسافرها گفت :

« - حالا می ره همه شو تریاک می کشه . »

گفتم :

« - نه بابا ، تریاکی نیس . »

راننده و مسافر باهم گفتند :

« - چرا ، هس . »

گفتم :

« - دس کم ریختنش به تریاکی ها نمی رفت . »

تاکسی ایستاد و ما که داشتیم پیاده می شدیم ، آن که کنار نشسته بود ، خندید و گفت :

« - آره ، چشمای قشنگی داشت . »

«آموزگاری کشته شد...»

... معلمه‌ای هنگام عبور از خیابان ، نردبان متحرك يك جرثقیل به رویش افتاد و به وضع تأسف انگیزی درگذشت . و بجز او سه نفر از مأمورین آتش‌نشانی نیز که با جرثقیل مزبور مشغول تزئین خیابان بودند، مجروح شدند .

این واقعه در خیابان آیزنهاور (جاده کرج) اتفاق افتاد و معلمه متوفی زهرا موسوی نام داشت .

جسد مقتوله از بیمارستان سینا به اداره پزشکی قانونی
منتقل شد و پس از معاینه پزشک جواز دفن صادر گردید.
مجروحین تحت درمان قرار گرفتند و قضیه
از طریق کلانتری ۱۹ تحت رسیدگی واقع شد .
(روزنامه کیهان - چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۴۱)

از همان ابتدا که خبر را خواندم ، خیلی ناراحت
شدم . چرا که زن بود و شاید جوان بود و شوهری و فرزندی ،
یا فرزندی ، داشت .

و آموزگار بود . آخر چرا باید این بلا درست سر
يك آموزگار بیاید . بعد ، يك بار دیگر که خبر را خواندم .
اسم به نظرم آشنا آمد . بله ، ماهم در قسمت ابتدایی مدرسه مان
يك خانم موسوی داشتیم . اسم کوچکش را نمی دانستم .
ولی نام «زهراموسوی» توی گوشم صدای آشنایی می داد
و هراس مرا بیشتر می کرد .

باخودم گفتم توی این شهر هزار تا موسوی هست ،
و حتی زهراموسوی . از کجا که او باشد . بعد یادم آمد که
يك روز از من خواسته بود به خانه شان تلفن کنم و به مادرش
بگویم بیاید کرج نزد او که تنها بود . - شوهرش نبود .
گویا به مسافرت یا به تهران رفته بود . - و شماره تلفن و
نشانی ای که به من داد ، مال همان نزدیکی های خیابان
فرودگاه بود . و حالا لابد از آنجا می گذشته ، برای کاری یا

گردشی . اما باز هم نخواستم باور کنم .
 همیشه برای جشن‌هایی که داشتند یا برای میهمان
 های جفت و طاقی که از راه می‌رسیدند ، همین بساط برپا
 می‌شد : پرچم‌های خاك گرفته را از انبار بیرون بکشدند و
 به تیرهای چراغ بیاویزند. از سراسر راه و بی‌میلی . و به خاطر
 رفع تکلیف و تشریفات . - این بار خود میزبان می‌آمد .
 - و من همیشه از دیدن آن نردبان های بزرگ سنگین
 مورب آتش نشانی ، که فقط ته شان به ماشین بند بود ،
 به وحشت می‌افتادم . کافی بود پیچی شل شود و نردبان
 سقوط کند ، همان‌طور که کرد . و با آن بلند نظری عارفانه
 و درویش مسلکی یا در گیوه‌گشادی که درهمه ماهست ، این
 موضوع خیلی بعید نبود ، همچنان که دیدیم که نبود .
 از آن همکار ساکت‌مان که می‌آمد و مظلوم وار توی
 دفتر می‌نشست و هیچ حرف نمی‌زد، اما اگر به حرف می‌افتاد
 کمی پر حرف بود ، خاطرات زیادی نداشت . ولی همان
 خاطرات اندکم پابرجا و مشخص بود . جوان و تاحدی
 زیبا بود . مخلوطی بود از آذربایجانی ورشتی . منتها در
 او عنصر ورشتی به عنصر آذربایجانی غلبه داشت . و همین
 او را آرام و ملایم و شاید تا اندازه‌ای وارفته کرده بود .
 خانه اش نزدیک مدرسه بود و او هرزنگت تفریح می‌رفت

خانه بچه اش را شیر می داد و به وضعش می رسید و بر می گشت - البته کلفت هم داشتند. - حرف هایش ثابت و معین بود. بیشتر از شوهرش حرف می زد - که او را «آقامون» می نامید - و از برادر هایش . يك بار برادر هایش با همدیگر زور آزمایی کرده بودند و دست یکی شان شکسته بود. از آن پس هر روز از آن ها برای مان حرف می زد و ماهم دیگر عادت کرده بودیم احوال برادر هایش را بپرسیم . یکی شان دانشگاه درس می خواند، و دیگری - شاید همان که دستش شکسته بود ، - می خواست به دانشگاه برود .

هنوز چهرهٔ باریکش ، با آن لبخند معصوم و شرمسار که کجکی روی لبش می نشست ، خوب در خاطرم هست و نمی توانم مرگش را باور کنم ، یا جسد خونین وله شده اش را پیش چشم بیاورم . صدایش را می شنوم که دارد از « پدرم ، مادرم ، آقامون ، برادر کوچیکم » حرف می زند. یا از فلان شاگرد شکایت می کند که «خیلی نامنظم است . اصلا کار نمی کند .»

از همهٔ وجودش رضایتی آمیخته به فروتنی احساس می شد ، و یا به هر حال تسلیم و رضایی که چندان دور از خشنودی نبود . و آن وقت ، از میان این همه مردم که در خیابان راه می روند و از زیر نردبان رد می شوند ، نردبان

درست باید به سراین یکی بیفتد و این بلا را سرش بیاورد.
(گوا این که سر هر کس دیگر هم می افتاد ، می شد همین
حرف را زد .)

نمی گذاشتم باورم شود . تا این که به مدرسه رفتم .
خانم مدیر می گفت :

« - امسال دبستان مان اصلا معلم ندارد . خانم
« مودت » که رفته امریکا . خانم موسوی هم اون بلا سرش
آمد . طفلکی آبستن هم بود . »

(۴۱/۶/۷)

در اتوبوس

اتوبوس که ایستاد ، زنی بالا آمد با دو فرزندش ،
دختری و پسری .
شاگرد راننده گفت :
« - این دختر باکیه ؟ »
زن گفت :
« - باکیه !؟ بامنه . »

شاگرد راننده گفت :

« - بلیطش . »

زن گفت :

« - بلیط چیه . تا حالا که واسهش بلیط نمی دادم . »

شاگرد راننده گفت :

« - پس پیاده شو ! زود ! یا الله ! »

زن بلیطش را گرفت و بادوبچه اش پیاده شد .

راننده از توی آینه نگاه کرد و گفت :

« - واسه دختر به اون بزرگی نمی خواد بلیط بده ! »

من که وسط اتوبوس ایستاده بودم با سرم به این

سوی و آن سوی اشاره کردم و گفتم :

« - اینارو میگن حمال افتخاری . »

شاگرد راننده گفت :

« - توروچی میگن ؟ »

گفتم :

« - یه آدم و اخورده مفلوک فکسنی ، وگرنه بایست

می زدم تخت سینه ت ، از اون بالا پرت می کردم تو خیابون . »

(۴۱/۷/۲۱)

بچه‌ها

منتظر اتوبوس ایستاده بودم و به بچه‌ها که توی
مدرسه سرگرم بازی بودند نگاه می‌کردم . چند پسر بچه
از جلوم رد شدند . یکی که از همه ریزه تر بود و عقب‌تر
می‌رفت ، تف بزرگی روی زمین انداخت و بعد رفیقش را
صدا زد و گفت :

« - ببین تف من چه سفیده ! »

راستی هم که به سفیدی برف بود . اما من با اخم
نگاهش کردم و او جا خورد . و به سختی توانستم ، تازمانی
که رویش را برگرداند ، خنده ام را نگه دارم .

*

یك، دسته از دخترها رسیدند . یکی که جلوتر از همه
بود او نیفورم پلیس مدرسه پوشیده بود و واکیسل سفیدی
انداخته بود . یکی دیگر صدایش کرد و گفت :

« - بین این چی میگه . میگه بچه ها رو جمع کنیم ،
خانومامونم* بیاریم ، آقای حضرتتم*^{۰۰} بگیرم بیاد ، گرگم
و گله می برم بازی کنیم . »
پلیس مدرسه گفت :

« - بارک الله ! چشمم روشن ! دیگه چه کار می خوای
بکنی ؟ همین شون مونده بود که گرگم و گله می برم
بازی کنن ! »

ازش بدم آمد . از حالا داخل آدم بزرگ ها شده بود
و ادای آن ها را در می آورد .

(شهر صنعتی کرج - ۳/۸/۴۱)

* دختر مدرسه ای ها به آموزگارشان می گویند « خانم ما ،
** مدیر دبستان

ملل راقیه و ملل غیر راقیه

اتوبوس از ایستگاه که راه افتاد ، پر پر بود. نشسته و ایستاده . جای سوزن انداختن هم نداشت .
اتوبوس با مزه‌ای بود . صندلی‌هایش را برچیده بودند و به جایش نیمکت‌های چوبی گذاشته بودند . چوب کوبی راه‌راه کف‌اش نیمی‌کنده شده بود و نیمی درآمده بود و مسافرها که تکان می‌خوردند ، می‌گرفت به کفش‌شان

و بلند می شد و می خورد کف اتوبوس و صدا می داد و گرد و خاك هوا می کرد . چراغ هایش ، راننده که گاز می داد ، پرنور می شد و ماشین که می ایستاد ، ضعیف می شد و کورسو می زد و اگر راننده دوباره راه نمی افتاد ، کاملاً خاموش می شد . راننده که پیرمرد زوار در رفته ای بود ، آرام و بی دغدغه روی صندلی اش نشسته بود و اتوبوس را آهسته آهسته راه می برد . به ایستگاه که نزدیک می شد ، شاگرد راننده با تکه آهنی که دستش بود ، نمی دانم میخ بود یا سیخ ، سه ضربه به بالای در می زد . دو تا تند و آهسته ، و یکی فاصله دار و محکم . این طور : تتق ... تق .

و راننده ترمز را فشار می داد و ماشین شروع می کرد به صدا در آوردن و لرزیدن . ابتدا صدای ضعیفی بود همراه با لرزش خفیفی . بعد با دور مرتبی صدا اوج می گرفت و لرزش زیاد می شد ، به طوری که خیال می کردی اتوبوس دارد از هم می پاشد . یا تانك است که دارد از کوه بالا می رود . مثل این که موتور و دنده ها ، همه با هم قاطی شده بود . در آخر ، با گوش خراش ترین صدا و شدیدترین تکان ، ماشین می ایستاد و نوی اتوبوس تاریك می شد . راننده شاسی در را می زد . در «فسی» می کرد و چهل و پنج ثانیه طول می کشید تا صدایش بخوابد و پانزده ثانیه دیگر وقت

می گرفت تا باز شود . مسافر که پیاده می شد ، شاگرد راننده با تکه آهنی که دستش بود ، سه ضربه بالای در می زد و راننده شاسی در را فشار می داد . در «فسی» می کرد و چهل و پنج ثانیه طول می کشید تا صدایش بخوابد و پانزده ثانیه دیگر وقت می گرفت تا بسته شود . راننده شروع می کرد بادنده و رفتن . دنده صدامی داد و جا نمی رفت . اما سر يك دقیقه تسلیم می شد و با سرو صدای فراوان از خر شیطان پایین می آمد و جا می رفت . و راننده گاز می داد و راه می افتاد .

کاش همه چیز به همین جا تمام می شد . بدبختی آوردیم و از ایستگاه دوم باران شروع شد . و راننده به هراستگاه که می رسید ، چه مسافر داشت ، چه نداشت ، می ایستاد و پیاده می شد و می رفت جلوی ماشین ، برف پاک کن را با دستش می گرفت و پنج شش بار این طرف و آن طرف می کشید و بعد ولش می کرد و می آمد و سوار می شد .

*

در تمام این مدت ، دو تا از مسافرها با صدای بلند و داد و فریاد گوش خراش ، سر این موضوع بحث می کردند که ماجزو «ملل راقیه» هستیم یا نه . آن یکی که معتقد بود ما جزو «ملل راقیه» نیستیم ، آخر سر خندید و مثل این که تسلیم

شده باشد ، گفت :

« - البته که ما جزو ملل راقیه هستیم. این اتوبوس

نمونه‌ش . اون برف پاك كن اتمی هم نشونه‌ش ! »

آن دیگری که عقیده داشت ما حتماً جزو «ملل راقیه»

هستیم ، و حسابی کفری شده بود ، با این جمله آخر ، پاك

از کوره دررفت و داد کشید :

« - بی وطن ! اجنبی پرست ! فرومایه ! »

(۲۱/۱۲/۱۲)

دشنام نامه

از « گلوبندك » كه به « بوزر جمهری » پیچید ، ترمز
پر سروصدا ولرزه آوری پشت سر خودش جا گذاشت .
راننده تا کسی داد زد :

« - آی بی همه کس نفله ! اگه سقط شده بودی ،
هزار تابابا پیدامی کردی . پیام جرت بدم ؟ »
دو چرخه ای بی آن كه سرش را برگرداند ، محکم

گفت :

« - زرشك ! »

راننده تاكسى ، باهمان لحن ، جواب داد :

« - مرض ! »

دو چرخه‌ای چنان خوشحال شد که سرش را بر گرداند
و سرخوش و شادمان ، همان طور که پامی زد و رویش این
طرف بود ، توی صورت راننده تاكسى خندید و فریاد
کشید :

« - یه ! یه ! یه ! »

که صدای بوق و ترمزی از جلو بلند شد و به موقع
او را متوجه کرد. به سمت چپ منحرف شده بود و داشت
می‌رفت توی شکم بنزی که از روبرو می‌آمد . راننده
گفت :

« - نسناس ! بده ننه جونت اون چشای خوشگلتنو

سرمه بکشه ! »

دو چرخه‌ای گفت :

« - آبجی جونت بهتر بلده ! »

راننده که داشت می‌رفت ، گفت :

« - آی پدرسگ ولدالزنا ! »

دو چرخه‌ای که می‌دید يك نفر دارد از وسط خیابان رد

می‌شود و پشتش به اوست و الان است که به او بخورد ،
اول جواب راننده راداد :

« - خودتی ! »

و بعد به فکر چاره افتاد. داد کشید :

« - عمو خبر ، عمو پیا ! »

پیر مرد هراس زده فقط فرصت کرد خودش را
توی پیاده رو پرت کند و فحش بدهد :

« - پدر سوخته جاکش ، انگار سرمی‌بره . »

دو چرخه‌ای سر برگرداند و گفت :

« - جاکش اون بابای قرمساقته ! »

و داشت می‌رفت روی يك چرخ دستی که ورقه‌های
بزرگ و موج دار آهن سفید تویش بود . صاحب چرخ
دستی که مرد ریزه لاغر اندامی بود ، به سختی چرخ را
کشید طرف خودش و نگه داشت و همان وقت گفت:
« - کوری ؟ »

دو چرخه سوار که فرمان را به تندی بر می‌گرداند،
گفت :

« - خفه شو عنتر ریقماسی ! »

و بلافاصله ترمز گرفت . چون داشت می‌خورد به
باربری که بسته‌های بزرگ کاغذ کولش بود و از کنار

خیابان راه می‌رفت . هولکی فریاد کرد :

« - خبر ! »

باربرخودش را تندی کنار کشید و غر زد :

« - یواش‌تر ، مگه هوس مسگر آباد کرده‌ی ؟ »

دوچرخه سوار بازروی زین کج شد :

« - تودیکه چی میگی که قاچاقی زنده‌ای ! »

وسرش را که برگرداند ، بایک اتوبوس چنان شاخ
به‌شاخ شده بود که چاره‌ای ندید جز آن که فوراً خودش
را کناری بکشد و بزند بساطیک دست فروش را پخش زمین
کند و توی جوی آب بریزد . اما پیاده نشد . حتی صبر هم
نکرد . زود سر چرخ را برگرداند و پازد . دست فروش
داد کشید :

« - کوری ، بی‌ناموس مردم آزار ! »

دوچرخه‌ای با فریاد جواب داد :

« - خودتی ! »

دست فروش ، لج درآمده گفت :

« - برگرد تا خشتکت رو بکشم سرت ! »

دوچرخه‌ای که دور می‌شد ، شادمانه و بالذت تمام
فریاد کشید :

« - هی‌هو ! هی‌هو ! »

کمی جلوتر از او ، خیابان شلوغ بود . يك تا کسی
آمده بود دور بزند که يك وانت کوبیده بود به پهلویش .
راننده ها بیرون پریده بودند و همدیگر را به فحش کشیده
بودند .

راننده وانت می گفت :

« - آخه علیشاه ! مگه مجبوری پشت فرمون بشینی ؟

می بینه من دارم میام ، بازم دور می زنه . »

راننده تا کسی داد می کشید :

« - خر کچی ! اصلا بلد نیست ترمز کنه . خیالش

الاغه که بگی هس وایسه ! »

مردم دور آن دو و ماشین هاشان جمع شده بودند .

دو چرخه ای دلش نیامد پیاده شود . زد وسط جمعیت :

« - خبر خبر ، نسوزی ، نفتی نشی . آی آبجی ،

حواسه کجاست ؟ عمو برو کنار . به چی ماتت برده ؟ »

پیرزن جیغ کشید :

« - چشای کورت نمی بینه ؟ اگه تو این لا مونده

بودی که له می شدی . بازم تند میری ؟ »

دو چرخه ای گفت :

« - توچی میگی دیگه ، همشیره عزرائیل ! »

مرد رهگذر به پیرزن گفت :

« - این بی پدر و مادرها را باید گرفت ، دوسه تا
پس گردنی زد تا آدم بشن . »

دو چرخه ای سر بر گرداند و داد کشید :

« - بزن به طاق طویله ! »

دو چرخه دیگر جلو نمی رفت . دو چرخه ای که مرد
را رها کرد تا جلوش را نگاه کند ، دید چرخ جلو رفته است
وسط دو پای مرد دیگری که خونسرد ایستاده است و دارد
اورا نگاه می کند . دو چرخه ای مجبور شد پیاده شود .

مرد همان طور خونسرد و بی شتاب ، پرسید :

« - کوری یا خری ؟ »

دو چرخه ای حرفی نزد . به آرامی چرخ را کمی عقب
کشید و آماده رفتن شد . مرد که داشت خاک های شلوارش
را می تکاند ، باز گفت :

« - سرش باته اش بازی می کنه ! »

دو چرخه ای سوار شد و همین طور که داشت پامی زد
ودسته چرخ را می چرخانند ، گفت :

« - تو خر تر از منی با اون چشای بابا قوریت . مرتیکه لاغ ! »

و تند کرد . سر چهارراه که رسید ، چراغ قرمز بود .

اما او تند تر کرد و خودش را لابلای ماشین هایی انداخت
که می پیچیدند . پاسبان اورا دید و داد کشید :

« - دو چرخه‌ای ! بی شعور نفهم وایسا ! »

و دنبالش دوید .

دو چرخه‌ای تندتر کرد و داد کشید :

« - آژدان ، بدو پات و اشه . »

جلوتر از او ، دوتا دهاتی باشلوارهای گشاد دست و پا گیرشان وسط خیابان ، حیران و وحشت‌زده ، ایستاده بودند . و نمی‌دانستند چه کنند . کمی جلومی آمدند و باز عقب می‌رفتند . نمی‌دانستند کجا را نگاه کنند و جرأت نمی‌کردند راه بیفتند . دو چرخه‌ای داد کشید :

« - عمو ، برو کنار . اوی ، همشهری ، خبر ! »

اما دهاتی‌ها عین خیالشان نبود . دو چرخه‌ای رفت توی شکم‌شان و داد کشید :

« - حیوون زبون بسته ، کجا میای ؟ »

دهاتی‌ها وحشت‌زده خود را کنار کشیدند . یکی‌شان بالهجه دهاتی گفت :

« - تف به گور پدر هرچی مردم آزاره ! »

دو چرخه‌ای گفت :

« - که اولیش تو باشی . »

اما دهاتی‌ها آنرا نشنیدند . چون صدای ترمز يك

تا کسی پشت سرشان بلند شد . راننده گفت :

« - باز این دروازه بون خوابش برده بود ؟ »
دهاتی ها مات مات نگاهش کردند و نفهمیدند چه
می گوید . راننده باز گفت :

« - حیف نون گندم که شماها می خورین ! »

ورفت .

دو چرخه ای همین طور کج و راست می شد و جلو
می رفت . اتوموبیلی پشت سرش بوق زد و او به جوی لبه خیابان
نزدیک شد ، اما سرعتش را کم نکرد . پسر بچه ده دوازده
ساله ای باد و تاسطل پر آب داشت می آمد . دو چرخه ای پسر بچه
را دید ، اما آهسته نکرد . پای راستش محکم به یکی از سطل ها
خورد . سطل کج و راست شد و آب ها روی شلوار و کفش
پسر بچه ریخت . پسرک فریاد کشید :

« - پدر سوخته ننه سگ ! »

دو چرخه ای که دیگر فرصت پاسخ نداشت ، دست هایش
را از دسته رها کرد و بالای سر برد و تکان داد و بشکن زد و
سرگرم رقصیدن شد .

دو چرخه ای همین طور پامی زد و به چپ و راست خیابان
می رفت و راهش را از وسط مردم و ماشین ها باز می کرد و
فحش می داد و فحش می خورد و خوشحال و سرکیف بود .

(۴۲/۲/۲۲)

تیمسار و زنش

تیمسار و زنش سر کوچه مهران ایستاده بودند. تیمسار چاق بود و تمیز و مرتب بود و جدی بود و شق و ورق و عصا قورت داده بود. داشت با تعلیمی کوتاه و قشنگش بازی می کرد. خوشبخت و راضی بود.

زن تیمسار قشنگ بود و خوش آب و رنگ بود و لطیف بود. مثل هلوی پوست کنده. از آن ها که آدم دلش

می‌خواهد درسته قورت بدهد . پیراهنش گویا فقط به این درد می‌خورد که برهنگی دست و پا و سینه‌اش را بیشتر جلوه بدهد . تیمسار و زنش سر کوچه مهراں ایستاده بودند که جاهلی از راه رسید . از آن جاهل‌های کلاه شاپگایی و کت شلوار مشکی . با کفش پشت خوابیده . شل راه می‌رفت و کفش و پایش را لعلخ به زمین می‌کشید . دست‌هایش بیخودی تکان می‌خورد و خنده بیخودی توی صورتش ولو بود . تمام تنش در لذت يك آزادی بی‌قید و غبطه‌انگیز شنا می‌کرد . راحت و راضی بود . و جلوی زن تیمسار که رسید ، زل زد و محو تماشای او شد .

تیمسار اخم‌هایش را توی هم کشید و پرسید :

« - به چی نگاه می‌کنی ؟ »

جاهل ، خیلی راحت ، گفت :

« - داشتم خانومو نیگا می‌کردم . »

تیمسار تعلیمی را به وضع تهدید آمیزی بالا برد و داد کشید :

« - احمق بی‌سروپا ! »

جاهل چشم‌هایش را خمار کرد و باد لخوری گفت :

« - بی‌معرفت نالوطی ! تو... و ... شو بیکی کرده‌ی ،

حالا ما مثلاً به نیگای خشک و خالی بهش بکنیم چی میشه !؟ »

(۴۲/۶/۲۳)

وزنتو امتحان کن ...

« - آقا ، باده‌شی ، وزنتو امتحان کن ... باده‌شی ،
آقا ، یه قرون شده‌شی ، وزنتو امتحان کن ... باده‌شی . »
صدایش را از آهنگ انداخت و داد کشید :
« - آقا ، آقا ، بیا خودتو بکش . خانوم ، اون بچه‌رو
بیار بکش ، خانوم ، خانوم . »
سر چهارراه ، روبروی کتاب‌فروشی ، وسط پیاده‌رو

نشسته بود . پشت سرش ، عده‌ای به نرده‌ها تکیه داده بودند و روزنامه می‌خواندند . یا باهمدیگر حرف می‌زدند . از جلوش ، مردها ، زن‌ها ، و بچه‌ها ، جدا جدا یا بایکدیگر می‌گذشتند . و او آن‌ها را صدا می‌زد ، و اگر از کنارش رد می‌شدند ، دستش را دراز می‌کرد و شلووار مردها یا دست بچه‌ها را می‌کشید . پیاده‌رو شلوغ بود و گاه شلوغ‌تر می‌شد و او در شلوغی‌ها ، وسط دست و پا ، گم می‌شد . فقط صدایش همان طور به گوش می‌خورد که داد می‌کشید و مردم را دعوت می‌کرد خودشان را بکشند .

دوتا پسر جوان آمدند و جلوی او ایستادند . یکی بزرگ‌تر و یکی کوچک‌تر .

« - چند ؟ »

« - ده‌شی . »

« - دوتا ده‌شی . »

« - یکی ده‌شی . »

« - دوتا ده‌شی . »

« - دوتاش یه قرون . »

پسرها راه افتادند .

« - بیا دیگه ، اذیت نکن ، همه جا یه قرونه ، حالا

من می‌گم ده‌شی . »

پسرها برگشتند . اول آن که كوچك تر بود خودش را كشيد . بعد آن كه بزرگ تر بود . بعد يك ريال به او دادند .

« - باقى شو بده . »

« - باقى نذاره . »

« - باقى شو بده ، دهشى شو بده . »

« - كدوم دهشى ، يه قرون مى شه . »

آن كه بزرگ تر بود ، خم شد و ترازو را برداشت و اين طرف آورد . پسر ك تكان نخورد . آنها را نگاه مى كرد . پسر ها كه مى خنديدند ، ترازو را زمين گذاشتند .

« - آقا ، دهشى ، وزن تو امتحان كن ... با دهشى . »

پسر ك همان طور آنها را نگاه مى كرد و مى خنديد .

در آخر حوصله اش سر رفت . بلند شد و آمد و ترازو را برداشت و برد سر جاي خودش . پشتش را كرد به كتاب - فروشى ، پاهایش را باز گذاشت ، ترازو را از وسط پاهایش رد كرد و زمين گذاشت . بعد دست هایش را پايين آورد ، چرخى زد و بالا سر آن نشست .

« - با دهشى ، آقا ، وزن تو امتحان كن ، با دهشى ،

آقا ... »

پسر لاغر و درازى پيش او آمد كه « چوب لباس نشكن

پلاستیکي» می فروخت . یکی از چوب لباس ها خراب شده بود. نشستند و با همدیگر درستش کردند . سخت سرگرم کار شده بود و داد زدن از یادش رفته بود .

آن پسر که رفت ، پول هایش را در آورد و کف دستش گرفت و شمرد . بعد ، باز به صرافت داد زدن افتاد .

بالا را که نگاه کرد چشمش افتاد به قطاب فروشی که داشت از آن جا رد می شد . از جا پرید و جلوش را گرفت .

مرد بساطش را به گردن آویخته بود و چهارپایه اش روی شانۀ اش بود . توی بساط ، قطاب ، بامیه ، شیرینی و چند جور نان دیگر بود . پسر يك قطاب سوا کرد و ایستاد و سرگرم خوردن شد. مرد، باتسلیم و رضا، بی حرکت ایستاده بود و بی حوصله او را نگاه می کرد . چشم هایش خسته و بی حال بود . مثل این بود که هم اکنون فرو می ریزد و توی پیاده رو پخش می شود . یا يك باره می زند زیر گریه . اما پسر يك چابك و سر حال بود . يك بامیه جدا کرد و گرفت دستش . بعد دست کرد جیبش و يك دهشاهی به مرد داد . دست مرد همچنان دراز بود . و او باز ، سر فرصت ، و بدون عجله ، دست کرد توی جیبش و يك دهشاهی دیگر به مرد داد . مرد راهش را کشید و رفت .

پسر يك برگشت و به مرد عینکی درازی که به نرده ها

تکیه زده بود و او را تماشا می کرد، نگاهی انداخت و خندید. مردم به او خندید.

« - آقا ، باده‌شی ، وزنتو امتحان ... »

صدایش را برید و دنبال یکی که از آن‌جا گذشته بود، دوید و در شلوغی‌ها ناپدید شد. ترازو همین‌طور وسط پیاده‌رو افتاده بود و پای مردم به آن می‌خورد. بعدپسرکی که کنار نرده‌های کتاب‌فروشی نشسته بود و شانه و «کاور» می‌فروخت آمد و ترازو را برداشت و برد پهلوی خودش گذاشت. پسر چند دقیقه دیگر آمد و راست رفت ترازو را برداشت و برگشت سر جای خودش.

« - آقا ، وزنتو امتحان کن . باده‌شی، وزنتو امتحان

کن ، باده‌شی ، آقا وزنتو امتحان کن . »

یک باره ساکت شد. مثل این که خودش هم از سر و صدا و داد و فریاد خودش خسته شده باشد. چند لحظه سرش را پایین انداخته ساکت بود. بعد ناگهان سر بلند کرد، دست‌هایش را گشود، مثل این که بخواهد کسی را در آغوش بگیرد، و فریاد کرد:

« - وزنتو امتحان کن ، باده‌شی ، وزنتو امتحان

کن . »

پیرمردی موقر آمد و روی ترازو ایستاد. بعد همان

بالا دست کرد از جیب جلیقه سورمه‌ای اش يك ريال در آورد
وداد . بعد ده‌شاهی اش را گرفت و رفت .

چند لحظه بعد ، مردی آمد با چهار بچه قدونیم قد .
اول بچه‌ها را کشید ، یکی یکی ، بعد خودش را . بعد يك
جوان سر به هوا آمد که رویش طرف دیگر بود و همین‌طور
داشت راه می‌آمد . کنار ترازو که رسید ایستاد . پسرک
شلوار او را کشید و تکانش داد :

« - آقا ، آقا ، خودتو بکش . »

جوان نگاهش کرد و خودش را آهسته کمی کنار
کشید . بعد رفیقش را همان نزدیکی‌ها پیدا کرد و باهم رفتند .
مرد چاقی آمد و خودش را کشید . بعد از پسر پرسید :
« - روزی چقدر باید کار کنی ؟ »

« - چارپنش تومن . »

« - چقدر شو باید کرایه بدی ، چقدرش واسه خودت

می‌مونه ؟ »

پسرک به جای جواب ، دستش را باز کرد . يك مشت
پول خرد توی آن بود :

« - امروز همه‌ش همینو کار کرده‌م . »

مرد چاق رفیقش را صدا زد و او را واداشت که
خودش را بکشد .

بعد پسر برگشت و از مرد عینکی پرسید :

« - آقا ، ساعت چنده ؟ »

مرد ساعتش را نگاه کرد و گفت :

« - هفت و نیم . »

پسر گفت :

« - وای ، الان باید برم خونه ، هنوز هیچی کار

نکرده‌م . »

باز به تکاپو افتاد و صدایش بلند شد .

مردی از آن جا گذشت و او شلووار مرد را کشید . مرد

برگشت و او را نگاه کرد و خندید . اما آرام و مردد به راه

خود رفت . پسر باسر اشاره کرد :

« - آقا ، بیا . »

مرد همان طور نگاه می کرد و می خندید و شل شلی

قدم از قدم برمی داشت . پسر داد زد :

« - تو که می خواهی بیای ، بیا دیگه ، چرا ناز

می کنی ! »

اما مرد رو بر گرداند و رفت و میان مردم ناپدید شد .

بعد مردی آمد با سه سر بچه که بزرگ ترین شان

اندازهٔ پسرک ترازو دار بود . بالباس های آراسته . مظلوم و

بی حال . همین که پسر بزرگ از ترازو پایین آمد ، پسر



کوچک بالا رفت . پدرش او را به زور پایین آورد و پسر وسطی را کشید . و او باز بالا رفت . باز پدرش او را پایین آورد و خودش را کشید . پول خرد که از جیبش درمی آورد ، پسر کوچک باز بالای ترازو رفت . پسرک ترازو دار دلش می خواست بخواباند توی گوش او ، اما خودش رانگه داشته بود .

چند لحظه بعد ، پسرک لیمو فروش آمد و پرسید :

« - چند ؟ »

پسر گفت :

« - ده شی . »

لیمو فروش حرفی نزد . همان طور آن کنار ایستاده بود . بعد ، پایش را بلند کرد و روی ترازو گذاشت و کمی فشار داد . پسرک بادیستش او را رد کرد . لیمو فروش باز پایش را لبه ترازو گذاشت و خودش را کمی بالا کشید . باز پسرک بادیستش او را رد کرد . لجش در آمده بود . اما کاری نمی توانست بکند . مطابق قانون تخلف ناپذیری که خودش گذاشته بود ، تا کسی درست و حسابی روی ترازو نمی ایستاد ، او نمی توانست ده شاهی اش را بگیرد . لیمو فروش کرم هایش را که ریخت خودش خسته شد و رفت . پسر باز برگشت طرف مرد عینکی و دید مرد دارد به او نگاه

می کند . هردو خندیدند .

مرد پرسید :

« - پهلوی کی هستی ؟ »

پسر گفت :

« - پهلوی دایم . »

مرد پرسید :

« - چه کاره ست ؟ »

پسر گفت :

« - نونوا . »

مرد پرسید :

« - پس چرا تورو می فرسته کار ؟ »

پسر گفت :

« - این ترازو رو واسم خریده . می گه شبی پنش

تومن باید بیاری . اگه نبرم کتکم می زنه ... »

مرد پرسید :

« - حالا چقدر کار کرده ی ؟ »

پسر دست هایش را باز کرد . يك مشت دو ریالی و

يك قرانی و ده شاهی تویش بود .

زنی آمد با دو پسر بچه سه چهار ساله . بچه ها پیراهن

سفیدی تن شان بود با شلوار سورمه ای کوتاه که بند آن را

چپ و راست از روی پیراهن رد کرده بودند .
زن بچه‌ها را کشید ، اما خودش را نکشید و يك
ريال داد و رفت . بايك دستش دست بچه بزرگ‌تر را گرفته
بود و او هم دست بچه كوچك‌تر را چسبیده بود . پسر ك به
آنها چشم دوخته بود . و پیراهن بچه‌ها كه مثل برف تمیز
بود ، میان شلوغی جمعیت سفیدی می‌زد .

(۴۲/۸/۱۲)

به :
قاسم - طلایی

غار آبی

« - سلام . »

« - سلام . »

« - خیلی وقته وایسادی ؟ »

« - نه ، چهار پنج دقیقه ای میشه . »

« - تازه من باتا کسی او مدم . خب ، کجا بریم . »

« - هر جا تو میگی ، فرقی نمی کنه . »

راه افتادند و از سعدی بالا رفتند . - قرارشان
مخبر الدوله بود . - چهارراه شلوغ بود و مردم سینه به سینه
می شدند و تنه می زدند و از همه بدتر آن هایی بودند که
ناگهانی می چرخیدند و بر می گشتند ، به هوای چادرسیاه ها .
فرهاد چشمش به دو تا چادر سیاهی و يك چادر نمازی
افتاد که با ناراحتی و شتابزدگی ساختگی خودشان را از
لای جمعیت در می بردند .

ناصر گفت :

« - مرکز پخشش همین جاست . »

جوانکی که کنارشان راه می آمد ، به خنده افتاد .
فرهاد از این که دوستش حرف بامزه ای زده است ،
خوشحال بود . ناصر گفت :

« - یه جایی تازه وا شده . توی کوچه پشت

سینما ، رفته ای ؟ »

فرهاد گفت :

« - شنیده ام . اما نرفتم . »

ناصر گفت :

« - بریم اون جا . »

« - بریم . »

در نتراشیده نخراشیده رنگ نخورده ای جلویشان

بود . مثل این که با کنده درخت درست کرده باشند . شبیه درخانه یا مزرعه‌ای بود نزدیک جنگل . فرهاد خوشش آمد . در را زور دادند و از سه تا پله موزائیکی تمیز رفتند پایین . رو بروشان راهرویی بود . پیچیدند دست راست و از دو تا پله دیگر پایین آمدند و رفتند توی اطاقی که نیمه تاریک بود . اطاق را شکل غار درست کرده بودند و از سقف « استالاکتیت » آویزان بود . اما زمین صاف و هموار بود . و پوشیده از موزائیک . رو برو ، توی بخاری دیواری ، آتش دلچسبی روشن بود . روی میزها شمع گذاشته بودند . اما خود میزها از چوب بود ، ظریف و قشنگ . آن سوی اطاق کنار بخاری ، مردی تنها پشت میزی نشسته بود . با اونفورم و سه ستاره . و آن‌ها این سونشستند . کنار راهرویی که فرهاد نمی‌دانست کجا می‌رود .

فرهاد گفت :

« - بدنیت . فقط میز و صندلی هاش دلخوریه .
 حقش بود سنگی می‌گذاشت . این طرف چیه ؟ »
 « - توالته . اما يك دفعه تو ذوقت می‌زنه . »
 « - چرا ؟ »
 « - می‌ری می‌بینی . . . خب ، چی می‌خوری ؟ »
 « - فعلا آبجویی بخوریم . »

ناصر به مردی که آمده بود گفت :

« - دوتا آبجو . »

مرد روپوش آبی تنش بود . شاید هم سفید .
آبجوها سرد و دلچسب بود و لیوان های بلور ، سفید ،
سنگین و دوست داشتنی . آبجوی دوم را که خواستند
فرهاد پرسید :

« - چیزی نمی خوری ؟ »

« - نه ، میل ندارم . »

و از مرد پرسید :

« - چی دارین ؟ »

« - لوبیا ، کباب ... »

« - لوبیا بیار . »

و به فرهاد گفت :

« - کاش پسته خریده بودیم . »

فرهاد خنده اش گرفت . ناصر همیشه حسرت می خورد .
و اگر چیز بزرگی نبود که حسرتش را بخورد ، حسرت
چیزهای كوچك را می خورد .
فرهاد گفت :

« - خب بریم بخریم . »

« - ولش کن دیگه . »

فرهاد باز خندید .

ناصر پرسید :

« - سیگار نداری ؟ »

« - نه . »

« - برم بخرم . »

« - بگذار من برم . »

اما ناصر دیگر رفته بود .

چند لحظه بعد ، سه نفر تو آمدند و پشت میز دیگر نشستند . مردی ، زنی و دختری . حالاسه گوشه اطاق پر بود . افسر ، فرهاد ، و این سه نفر . پیشخدمت شمع را از میز وسط برداشت و روی میز تازه واردها گذاشت . و فرهاد در نور لرزان و رنگ باخته آن ، چهره مرد را دید که شکل دلال‌های بازار بود : چهره‌ای سه گوش و پهن ، با چشم‌های گود شرارت آمیز و ترسان ، و سری طاس که موهای تنکی به کناره‌های آن چسبیده بود . زن ، از دست رفته به نظر می‌آمد ، اما دختر خیلی کوچک بود . شانزده ساله ، شاید هم چهارده ساله . سه تا آبجو گرفتند و با بسته‌ای که مرد از جیبش در آورد ، سرگرم خوردن شدند . افسر ، خیره آن‌ها را نگاه می‌کرد و فرهاد سرش را برگردانده بود و بی‌ملاحظه سرگرم تماشایشان بود .

افسريك لحظه به فرهاد نگاه كرد و ناگهانی گفت :
 « - دنیای عجیبیه ! انسانی که ادعا می کنه اشرف
 مخلوقات و وقتی زمام نفسش از دست عقل خارج میشه ، اعمالی
 ازش سر می زنه که از پست ترین موجودات هم صادر نمیشه. »
 فرهاد حسایی جاخورده بود . خنده اش گرفته بود .
 امامی ترسید سروان بدش بیاید . خوشحال بود . خوشحال
 بود که چیزهای خوبی خواهد شنید و شاید هم خواهد
 دید . بی اختیار قلمش را در آورد و پشت جلد کتابی که
 دم دستش بود ، شروع کرد حرف های سروان را بنویسد .
 اما نتوانست همه حرف های او را یاد داشت کند . سروان
 تند حرف زده و ناگهانی هم ساکت شده بود .

فرهاد بالبخند به سروان نگاه کرد و گفت :

« - چطور مگه ؟ »

سروان ساکت بود و حرفی نمی زد .

فرهاد باز پرسید :

« - چطور مگه ؟ »

سروان باز به حرف افتاد . فرهاد همان طور که
 چشمش به او بود و لبخند می زد ، تند و تند یادداشت
 می کرد :

« - پس از يك انقلاب ارضی ، اثری از مردمان

دانشمند به جانخواهد ماند . به چی دل خوش کنیم ؟ »
فرهاد نمی دانست چه جواب بدهد . ترجیح داد
ساکت بماند و لبخند بزند .

سروان پس از چند لحظه ، باز گفت :

« - انسانی که خیر است ، ممکن است فقط چند
قرنی اثری ازش باقی بماند . وقتی انقلاب ارضی شد ،
دیگر چه اثری ازش باقی می ماند ؟ »

ناصر برگشت و پرسید :

« - کبریت داری ؟ کاش کبریت خریده بودم . »
فرهاد سیگاری از او گرفت و بافندك هردو را روشن
کرد . ناصر نگاهی به مرد وزن و دختر انداخت و گفت :
« - بین چی شد . به بکش سر کوچه وایساده بود .
گفتم تیکه تمیز دختر سال داری . گفت : آره ، اوناهاش .
نگاه کردم دیدم به آكله بد قیافه ای وایساده داره جیگر
می خوره ، گفتم : این که ننه ته ! »

هردو از ته دل خندیدند . فرهاد پرسید :

« - چی گفت ؟ »

« - مرده نفهمید . زنه شنید . فحش داد . منم در

رفتم . »

دخترک ناگهانی بلند شد و از در بیرون زد . زن برخاست

و گفت :

« - حاجی جون . من از همین جا خدا حافظی می کنم .
مگه نمی دونی من کار نمی کنم ، مریضم . »

مرد پول آبجوها را داد و باهم بیرون رفتند .
هیزم در بخاری ترق ترق می کرد . سروان ساکت
شده بود و ناصر به فکر فرو رفته بود . فرهاد حوصله اش
سر رفت و بلند شد و به توالی رفت . وقتی برگشت به
ناصر گفت :

« - راست گفتمی . توالش مسخره است . با آن
کاشی های سفید و شیر آب ! راستی این زنه رو دیدی ؟ »
« - اطاق سیگار کشی رو می گی ! »
« - آره . »

توی اطاقکی ، کنار راهرو ، مجسمه آبی رنگ زنی
بود باشورت و سینه بند سیاه که داشت جوراب سیاهی پایش
می کرد .

فرهاد که منتظر بقیه حرف های سروان بود ، کاغذی
از جیبش در آورد و روی کتاب گذاشت و به ناصر گفت :
« - این طرف تر بشین ، پشتت رو به جناب سروان
نکن . »

بلیط فروش کوری توی اطاق آمد و چند بار صدا کرد

و چرخى زد و بیرون رفت . ناصر قلم را از روی کاغذ برداشت
و نوشت :

« آدم وقتى کور باشد ، گوش هایش خوب
مى شنود . »

کاغذ را هل داد جلوى فرهاد و دادزد :
« - آقا ، دوتا آبجو . »

فرهاد خواند و بعد زیرش نوشت :

« فیلسوف ها در همهٔ اعصار و قرون احتیاج

به این داشته اند که در شان را بگذارند ! »

و به مردى که آبجو آورده بود ، گفت :

« - بایک کباب . »

ناصر نوشت :

« درست است که رنج روح را جلا

مى دهد ، ولی زندگى را ازدست آدمى

مى گیرد . »

فرهاد تقریباً نخوانده ، ستیزه جویانه اضافه کرد :

« رنج ! چه کسى رنج را احساس مى کند ،

جز آن که به راستى زندگى مى کند ؟

چرا که رنج چیزى جز زندگى نیست .

نه ادای زندگى . »

و تافرها را اینها را بنویسد ، ناصر پس گردن بچه
گره سیاه رنگی را که آن دور و برها پرسه می زد، گرفت و
اورا روی زانوییش نشانده و نوازش کرد . مردی آمده بود
و دم بخاری نشسته بود که گویا صاحب آن جا بود . گفت :
« - می ، کارلو ، اذیت نکن . »

فرهاد سر برداشت و نگاهش کرد . مرد شکل «توتو»
بود ، کمی پهن تر . و ناصر که می خواند و می نوشت ،
مرد کاغذی را سوراخ کرد و به دم گربه بست . گربه دور
خودش می چرخید و جست و خیز می کرد . سروان گفت :
« - بر حسب غریزه است . اقتضای طبیعتشه . »

و بعد خواند :

« - نیش عقرب نه از ره کین است

اقتضای طبیعتش این است . »

و بعد اضافه کرد :

« - غریزه ممکنه از احتیاج سرچشمه بگیره . »

فرهاد چشمش به کاغذ افتاد . ناصر نوشته بود :

« درست است که زندگی حقیقی همراه با

رنج است . اما آیا این جمله نمی تواند گول

زنکی باشد که رنجوری برای تحمل رنج

های خود برگزیده ؟ »

فرهاد نوشت :

« رنج دیگران . نه رنج خویش که هیچ

اهمیتی ندارد و مسخره است . »

سر را که بلند کرد ، نگاهش در نگاه سروان افتاد

و پوزش خواهانه لبخند زد . سروان پرسید :

« - شعر می نویسید ؟ »

فرهاد با خنده گفت :

« - نه ، کس شعره ! »

و به کاغذ نگاه کرد که ناصر زیر چشم او گرفته بود :

« آیا می توان کسی را یافت که به دیگران

هم ببیند ؟ »

فرهاد نوشت :

« دیگرانی وجود ندارد . همه « ما » ایم .

نه « من » و این در گوشت و خون احساس

می شود ، نه در مغز پر ادعا و فریب کار . »

ناصر منتظر نشد قلم را از دست او بگیرد . با قلم

خودش نوشت :

« اگر آخرین قطره خونت را که برای تو

حیات دست و پا می کند ، بخواهند ، خواهی

داد ؟ »

فرهاد نوشت :

« نمی دانم . آرزو می کنم که بدهم . وگرنه
حشره ای بیش نیستم . این چیزی است که
که باید در همان لحظه تصمیم گرفت ، نه
پیش از آن . »

ناصر باردیگر نوشت :

« هنگامی که به نیکی می اندیشیم ، این
اندیشه باید همیشه در ذهن ما جای داشته
باشد . نه به مقتضای زمان و مکان . »

فرهاد خواند و ماند و اندیشید . سروان می گفت :
« - زمانی که بنده دانشجو بودم يك انجمنی داشتیم به
نام انجمن دانشوران ، در دبیرستان دارالفنون . »
گریه روی صندلی دم بخاری به خواب رفته بود و
ناصر با گلوله هایی از خمیر نان ، گوش او را نشانه می گرفت
و گریه هر بار گوشش را تند تکان می داد ، بی آن که چشم
باز کند .

فرهاد نوشت :

« چیزی هست بالاتر از مغز ، و حتی بالاتر
از قلب ، که ابلیهان بدان نام «وظیفه» می دهند
و این در زمان و مکان نمی گنجد . اما لحظه ای

هست که آدمی برای سرنوشتش و برای
ارزشش تصمیم می گیرد . و اگر تصمیمی
نگیرد و کاری نکند ، ارزش خود را انکار
کرده .»

کاغذ را هل داد جلوی ناصر و به پیشخدمت که به در
تکیه داده بود گفت :
« - دوتا آبجو .»

برنامه مشاعرۀ رادیو شروع شده بود و مردی با صدای
نازك موج دارش شعر می خواند . فرهاد بلند بلند گفت :
« - هیچ چیز مسخره تر از مردی نیست که در برنامه
مشاعره شرکت می کند .»

پیشخدمت که آبجو را آورد ، او به سروان گفت :
« - بفرمایید این جا .»
« - متشکرم .»

« - بفرمایید . راست می گم ، تعارف نمی کنم .»
سروان گفت :

« - راحت باشید ، از این جز راستی نشاید .»
و بادستش در و دیوار را نشان داد . ناصر نوشته اش
را تمام کرد و آبجویش را توی لیوان ریخت . فرهاد همان طور
که آبجوی خنك را جرعه جرعه می نوشید ، خواند :

« آنچه از این کلمات به چشم می خورد «من»
 و در پشت آن حس صیانت ذات است. آنچه
 انسانی را وادار به نیکی می کند کسب
 احترام بیشتر برای این «من» است ، حتی
 اگر به بهای جاننش تمام شود . حتی تصور
 این که بعد از مرگش او را مرد بزرگی
 بخوانند برایش لذت بخش است . بقیه
 حرف ها حرف مفت است و بس !»

فرهاد نوشت :

« - کاملاً صحیح . «من» واحدی از این
 جهان و حلقه زنجیری در سلسله ای بی انتها.
 نه موجودی منفرد و مستقل و مهم . و بدتر
 از آن «محور» جهان وزندگی .»

سیگارش را که آتش می زد ، ناصر نوشت :

« اگر محور جهان نیست ، چیزی است که
 سر نوشت جهان را تعیین می کند و موجود
 همه قصه ها و اندیشه ها در این جهان پهناور
 است ... با وجود این بگذریم . خسته شدم .
 کون لاق جهان و هر چه در آن است . بز
 بریم !»

فرهاد کاغذ را برداشت و بلند شد . آن را تا کرد و داشت در جیبش می گذاشت که چشمش به سروان افتاد . بی اختیار کاغذ را به او داد . دلش نمی خواست دیگری آن را بخواند . اما سروان شاهد مناظره کتبی آنها بود . بی ادبی می دانست که به او اعتنایی نکند .

و تا سروان بخواند ، آنها پالتوهاشان را پوشیدند و دم بخاری کمی خودشان را معطل کردند .

ناصر برای آن که حرفی زده باشد گفت :

« - یه دختره رو به تور زدهم . امروز اومده بود خونه مون . جات خالی . يك ساعتی می مالوندمش . کلی کیف کردم . »

فرهاد باخشمی که نیمه شوخی و نیمه جدی بود ، گفت :

« - مرد که ، زندگیتو می کنی ، تفریحتو می کنی ، آبجوتو می خوری ، دختر بازیتو می کنی ، همیشه م نالهت بلنده ونق می زنی . آخه چه مرگته ؟ »

ناصر تکرار کرد :

« - چه مرگمه ؟ راستشو بخوای خودمم نمی دونم چه مرگمه . ولی می دونم یه چیزیم هست . آره . یه چیزیم هست . »

فرهاد با اصرار پرسید :

« - آخه چی ؟ چته ؟ هان چته ؟ »

ناصر گفت :

« - همون چیزی که تورو وادار می کنه کز کنی و خودتو از مردم کنار بکشی و بری تو لاک خودت ، دائم فکر کنی ، به گوشه بشینی و فکر کنی ، راه بری و فکر کنی ، فکر کنی و خودتو بخوری ، همون منو وادار می کنه بزnm به بیعاری . این جووری سر خودمو شیر بهالم . خیال می کنی از این کارها خوشم میاد ؟ نه به خدا ، عقم می گیره . »

فرهاد گفت :

« - نمی دونم ، شاید . »

چند تاجوان از راه رسیدند و پشت میز چهارم نشستند . پیش خدمت شمعی از روی یکی از میزها برداشت و برای شان برد . سروان که کاغذ را پس داد ، خدا حافظی کردند و بیرون آمدند . در را که باز می کردند ، فرهاد چشمش به قفل سویچی نو و تمیز و ظریفی افتاد که به کنده در چسبانده بودند . برق آن توی چشم می زد . فرهاد از در واز تمام آن تزیینات ساختگی واز خود آن جا بدش آمد .

توی خیابان ناصر گفت :

« - جناب سروان اظهار لویه های مارا که خوند برق

از ماتحتش پرید .»

فرهاد گفت :

« - آدم خوبی بود . بین چی می گفت ، تو که رفته
بودی سیگار بخری .»

بعد از پشت جلد کتاب خواند :

« دنیای عجیبی است . انسانی که ادعا
می کند اشرف مخلوقات ، وقتی زمام نفسش
از دست عقل خارج میشه ، اعمالی ازش
سر می زنه که از پشت تر بن موجودات هم
صادر نمیشه .»

« - این هارو يك نفس گفت . بعدش گفت : انسانی
که خیر است ممکن است فقط چند قرنی اثری ازش باقی
بماند . فقط ! اینش بامزه است .»

ناصر خندید :

« - چند قرنی ! چه دل خوشی !»

بعد فکری کرد و گفت :

« - کاشکی می آوردیمش باهم می رفتیم عرق خوری .»
فرهاد خندید .

(۴۲/۱۲/۱۹)

به :
منصور- پیشگاه

جوراب نو

راننده عطسه‌هایی می‌کرد که تا کسی را از جا می‌پراند.
از عطسه‌هایش بدمان می‌آمد. گرچه همین عطسه‌ها بود که
مبارا متوجه او کرده بود. تا کسی خالی. مهم همین بود.
خوش آمدن و بد آمدن مطرح نبود.
راننده چاق بود. و مدام سر جایش وول می‌خورد.
کمی که رفتیم، زد زیر آواز. من منصور را نگاه کردم :

«عجب شانسی!»

و منصور مرا نگاه کرد :

«چاره چیست.»

راننده صدایش را برید. شانه‌ای از جیب در آورد و فرمان را ول کرد و موهایش را تند و تند شانه کشید. بعد گفت :

«از دیشب تا حالا، از بس ذوق کرده‌م، چاق شده‌م.»

منصور گفت:

«خدا چاق‌ترت کنه.»

راننده گفت:

«خدا از آقایی کم‌ت‌کنه.»

بعد گفت:

«دیشب یه جفت جوراب خریدم. تا صبح سه دفعه

پاشدم ببینم دزدنبرده باشدش. از صبح تا حالا مرتب نگاهش

می‌کنم و به مسافرا نشونش میدم.»

پاهایش را بالا آورد و ما جوراب را دیدیم.

«ای، خدا...! کجاست شریف می‌برید؟»

منصور گفت:

«دانشگاه.»

راننده گفت:

«- ما مخلص بچه‌های دانشگاهیم . ببینم . توی
دانشگاه ، کلفت ملفتی واسه ما گیرنمیا؟»

منصور گفت:

«- والله ، راستش ، ما خودمونم عقب کلفت می‌گردیم .
همه کلفت هارو برده‌ن .»

راننده ، که داشت از زیر یک طاق نصرت و از لای
ماشین‌ها رد می‌شد ، گفت:

«- خیابون خیلی گشاد بود ، گشاد ترشم کرده .»

منصور گفت:

«- جشنه...»

راننده گفت:

«- همین یه ساعت پیش ، یارو زده ماشین بابا رو
داغون کرده ، می‌گه عیب نداره ، جشنه .»

من گفتم:

«- روزهای جشن کار می‌کنین؟»

گفت:

«- نکنیم جواب زن و بچه رو چی بدیم؟»

گفتم:

«- آخه ، می‌گن خیلی شلوغ میشه .»

گفت:

«- شیکم گشنه، قربونت برم، شلوغی سرش نمی شه.»
این را گفت و تند پیچید به چپ و به ماشینینی که داشت
می آمد، گفت:

«- نیا، می زنم لهت می کنم!»
سر چهار راه کاخ، چند تا فرنگی را پرا اندتوی پیاده رو و گفت:
«- شماها او مدین چیکار، به بوی کباب؟ خاطرت
تخت تخت باشه. واسه من و تو خرداغ می کنن.»
از خیابان که می رفتیم بالا، دوباره گفت:
«- من مخلص بچه های دانشگاهم. یه دفه رفتم دم
دانشگاه دیدم یه بار آجر ریخته. هر چی پی میاد، حوالهش
می کنن. به من گفتن وایسا، وایسام. چن تا جیب رو خورد
و خمیر کردن. من گفتم: مارو کاری ندارین؟ گفتن: مایه
کارگر جماعت کاری نداریم. گفتم: نو کرشمام. اگه اون روز
اونالطف نکرده بودن، الان من دوازده تا کفن پوسونده بودم.»
ساکت شد. بعد دوباره گفت:

«- ای، خدا جون! مردم از خوشی، جوراب رو بگو.»
ساکت شد. پایش را بالا آورد و جوراب را تماشا کرد.
بعد گفت:

«- چه کنیم. امام از عاقلی خیری ندیدیم. زده ایم
به کس خلی.» (۴۶/۸/۴)

اتوبوس آخر

نرسیده به چهارراه ، راننده آهسته کرد و دادزد :
« - حاج آقا ، بفرما بالا . »
يك نفر روی ركاب ايستاده بود و يکی ديگر پشت
صندلی راننده .
« حاج آقا » که آمد سوار بشود ، راننده گاز داد .
بعد آهسته کرد و دادزد :

« - حاج آقا ، بفرما بالا ! »

وباز گاز داد . صدایی از توی خیابان دادزد :

« - چرخ دارم . »

راننده هم داد زد :

« - باشه ، می‌رسونمت . »

مردی که روی رکاب بود ، گفت :

« - نکن ، پرت می‌شه . »

وراننده ایستاد .

سرو کلهٔ يك چرخ پیدا شد .

راننده گفت :

« - خیال کردم شوخی می‌کنی . »

پشت سر چرخ ، مردی بالا آمد و به شیشهٔ جلو تکیه

کرد .

راننده گفت :

« - حاج آقا ، احوال مارو نمی‌پرسی . »

مرد گفت :

« - شما کم لطف شده‌ی . پس افت داری ، نمیای

بدی . »

راننده گفت :

« - میام ، میام ، اوضاع خرابه . »

بعد گفت :

« - غلامحسین رو می شناسی که ... »

مرد گفت :

« - آره ... »

راننده گفت :

« - يك در يك پسرش فلج شده ... »

از زیر يك طاق نصرت رد شدیم .

مرد گفت :

« - نه بابا ، چی می گی ، کدوم غلامحسین؟ »

راننده گفت :

« - همون که خونهش منصور آباده . »

مرد گفت :

« - نكنه عوضی گرفته ی؟ »

راننده گفت :

« - نه ، جان تو . گفت صبح زنم صداش کرد بیاد

جایی بخوره ، گفت : مامان ، نمی تونم پیام ... »

از زیر يك طاق نصرت پرنور رد شدیم .

« - ... رودستش بود ، بردش بیمه ... »

مرد گفت :

« - تواز کجا می شناسیش ...؟ »

راننده گفت :

« - اولای واحد یه سالی شاگرد من بود، چطو مگه؟ »

مرد گفت :

« - آخه همسایه ماست ، دیشب هیچ خبری نبود . »

راننده گفت :

« - گفتم که صبح این جور شده ، يك دريك ... »

مردی که روی رکاب بود، پرسید :

« - گفتمی چند سالش بوده ؟ »

راننده گفت :

« - سیزده سالش ، طفلکی ... »

از زیر يك طاق نصرت بزرگ پر نور رد شدیم .

شاگرد راننده گفت :

« - پارسال ، يادت رفته ، شمس الله پشت فرمون

دو طبقه سکنه کرد ، سر چهار راه پهلوی ... »

راننده گفت :

« - کار که بایست بشه ... »

بعد پرسید :

« - کجا پیاده می شی ، رد نشیم ؟ .. »

مرد گفت :

« - منصور آباد ... هنوز نرسیده یم . »

و وقتی که رسیدیم و راننده نگه داشت ، مرد که داشت ، با چرخش تقلا می کرد ، گفت :

« - یادت نره ، پولو بیاری . »

راننده جوابش را نداد . راه که افتاد ، گفت :

« - کی به خونه می رسیم . جخ یازده ونیم سوار سرویس می شیم . »

مردی که روی رکاب ایستاده بود ، همان جانشست . راننده گفت :

« - جا که هست . »

مرد بلند شد و روی صندلی نشست و گفت :

« - هر شب تا این وقت کار می کنی ؟ »

راننده گفت :

« - نه ، اضافه کاریمه . فردا شب تموم می شه . »

از زیر يك طاق نصرت بزرگ پر نور قشنگ تر شدیم .

(۴۶/۸/۱۱)

افسر را ترجیح می‌دهم!

سر راه مردم را گرفته بودم. داشتم بلیطم را از جیبم در می‌آوردم. بلیط را که دادم و خواستم تو بروم، با دختری شانه به شانه شدم. خودم را عقب کشیدم و راه دادم. دختر رد شد. و بعد یکی زرنگی کرد و از من جلوزد. اونیفورم تنش بود. خیال کردم باهم اند. مردم، مثل همیشه، تك تك نشسته بودند. دختر که نشست، جوان هم قرینه او نشست.

و من پشت سر جوان نشستم، به تجربه می‌دانستم که برای دیدن دختر این بهترین جاست. پشت سر ما «مصدر سرکار ستوان» آمد. جوان اونیفورم نیروی هوایی تنش بود و روی شانه‌اش يك ستاره داشت. دست مصدر دو تابه‌سته بزرگ بود. شکل جعبه. مصدر روی صندلی جلوی دختر نشست. کمی که گذشت و دختر و جوان بایکدیگر حرف نزدند، دانستم که باهم نیستند. جوان برگشت و دخترک را دیدزد.

من کتاب جیبی‌ام را باز کردم، یعنی دارم می‌خوانم. و رفتم توی کوکشان.

جوان تنه‌اش را جلو داد و آورد وسط راهرو اتوبوس و با سرباز حرف زد. دخترک چهره‌اش را کمی گرداند و جوان را نگاه کرد. چه‌نگاهی! حسودی‌ام شد. لذت بردم و حسودی‌ام شد. و بعد، دختر چهره‌اش را کمی دیگر گرداند و مرا نگاه کرد که با چشم‌های گرسنه‌اشتم او را نگاه می‌کردم. چه‌نگاهی! نگاهم را از چشم‌هایش کندم و روی صفحه کتاب انداختم. باردیگر جوان با سرباز حرف زد و باردیگر دختر نگاهش کرد. چه‌پوستی داشت! لطیف و درخشان. امانه مثل هلوی پوست‌کنده. از آن‌ها که گویی گوشت باسفتی و کالی خودش فشار آورده و آن را کشیده

است. از آن‌ها که هوس می‌کنی دستت را دراز کنی و آن را لمس کنی. از آن پوست‌ها که از سلامت می‌درخشد. چکمه سیاهی پوشیده بود. با جوراب توری سیاه. گیسوانش سیاه و پالتوش شیری رنگ بود.

طرف چپ را نگاه می‌کرد. یعنی دارد تابلوها و مغازه‌ها را تماشا می‌کند. و تا می‌آمد بفهمد من دارم نگاهش می‌کنم، سرم را پایین می‌انداختم یعنی دارم کتاب می‌خوانم. و جوان طرف چپ را نگاه می‌کرد. یعنی دارد تابلوها و مغازه‌ها را تماشا می‌کند.

همه‌اش دلم می‌خواست اتفاقی بیفتد بینم چه پیش می‌آید.

همه‌اش دلم می‌خواست این یکنواختی به هم بخورد. و خورد. مسافری که پهلوی جوان نشسته بود، می‌خواست پیاده شود. جوان برخاست. مسافر رفت. جوان دوباره سر صندلی نشست. بعد مسافری آمد که بنشیند. جوان برخاست. مسافر نشست. و جوان دوباره سر صندلی نشست. وقتی که برخاست و چرخ خورد، نزدیک بود دامن پالتوش چهره دختر را بخرشد. اما دختر همچنان نگاهش می‌کرد. شاید در انتظار پاسخی...

بعد مسافر کنار من پیاده شد. و من به گوشه صندلی

خزیدم. این طور بهتر می توانستم هردو شان را تماشا کنم .
جوان ریزه نقش بود و کلاه را تا روی چشمانش پایین
کشیده بود. گوش هایش له شده بود. شاید کشتی گیر بود .
اما با آن جثه کوچک ...

نگاهش که می کردم، چند بار برگشت و نگاهم کرد.
سرم را پایین انداختم و توی دلم گفتم:
«- کتکه را خورده ایم!»

فکر کردم:

«- زیاد هم چنگی به دل نمی زند. چه چیزش حواس
دختره را پرت کرده؟ او نیفورمش!؟»

باز دختر را نگاه کردم. داشت گوش راستش را
می خاراند. چه می دانم، شاید این هم بهانه ای بود که صورتش
را برگرداند و جوان را نگاه کند. شاید هم راستی گوشش
درد می کرد. سرما اذیتش کرده بود و گوشش درد گرفته
بود. دلم گرفت. توی دلم به جوان گفتم:

«- يك كاری بكن، دیگر!»

تا این فکرها را می کردم، اتوبوس به آخر خطر رسیده
بود. همه بلند شدند. جوان و دختر هم. من هم. جوان
راه داد. دختر او را نگاه کرد. و بعد مرا. - همیشه نگاه
دوم مال من بود! - از روبرو دیدمش. چه چشم های سیاه

قشنگی داشت . وچه نیرویی در این چشم‌ها بود . راستش
ترسیدم و راه دادم جوان پشت سراو برود . مصدر هم
می‌خواست پشت سرار بابش برود که دیگر نگذاشتم . این
حق من بود .

دختر که پیاده شد به‌راست پیچید . جوان روی رکاب
لحظه‌ای مردد ماند و دختر را با نگاه دنبال کرد ، و بعد به
طرف چپ پایین‌پرید ، و رفت . پیاده که شدم ، برگشتم تا
يك بار دیگر دختر را نگاه کنم ، اما پشت اتو بوس‌ها ، از
چشمم پنهان شده بود .

(۴۶/۱۱/۲)

« ویزیتور »

هیچ کس خانه نبود . زنگ در که صدا کرد، می دانستم
کیست . يك دقیقه پیش زنگ در همسایه صدا کرده بود و
دخترشان دادزده بود :

« - مامان، ویزیتور آمده . »

هیچ کس خانه نبود . دلم را صابون زدم و رفتم
طرف در :

« - دختره حتماً خوشگل است . چاق است ؟ لاغر است ؟ بلند است ؟ کوتاه است ؟ نه چاق است و نه لاغر . نه بلند است و نه کوتاه . متناسب و خوش اندام است با لبخندی که چهره اش را روشن می کند . با چشم هایی که خنده و ناز و خواهش در آن است . با ساعد و بازوی کشیده ای که به سوی من دراز کرده . انگار نه کالای خود را ، که خود را عرضه می کند . به خانه می خوانمش ، واو مهربان تر از آن است که نپذیرد . اگر هم نپذیرفت ، چه غم . گفت و گویی بوده است و دیداری و حظ بصری ... »

در را باز نکرده ، دستی رفت توی چشمم . دستی زمخت و ترك خورده . دستی حنا بسته . در انگشتان این دست ، که استخوانی بود و پرچروك ، دو قوطی بزرگ و كوچك دیده می شد . و دردست دیگر کیسه ای نایلونی . کیسه ای غبار گرفته و پاره .

زن ، چادری بود . پیر بود . دهاتی بود . خشن و نکره بود . جان می داد برای کلفتی و رخت شویی .

« - آقا از این پودرها بخرید . خیلی خوب است . برای ظرف و کاشی و وام حمام است . یکی هم مجانی می دهم . »

« - نمی خواهم ، نیستند . »

« - اون یکی آقا هم گفت نیستند . حالا شما یکی از
من بخرید . هیچی نفروخته م . »

« - نمی خواهم . نمی دانم می خواهند یا نه . »

« - حالا شما بخرید . من سیدم . دستم خوبه . رفیقم
سی و پنج تا ، چهل تا فروخت و رفت . من این جا غریبم ،
نابلدم . »

می خواستم در را ببندم . اما نمی توانستم . دستش
بادو قوطی پودر ظرف شویی ، لای در بود .
برای آن که حرفی زده باشم ، گفتم :
« - چند ؟ »

گفت :

« - دو تو من . »

وقوطی بزرگ را توی دستم گذاشت و گفت :

« - یکی ام مجانی میدم . »

وقوطی کوچک را هم گذاشت روی قوطی بزرگ .
روی هر دو نوشته بود :

« پودر تمیز . مخصوص ظروف آشپزخانه

و کاشی و وان حمام . پودر تمیز تمیز تر

می شوید . پودر تمیز برای شما و در خدمت

خانواده ها . »

باز برای آن که حرفی زده باشم ، گفتم :

« - دو تومن گرو نه . »

گفت :

« - به خدا دو تومن پای من حساب می کنند . اگر

بفروشم دوزار برای من داره . »

دوباره گفتم :

« - گرو نه . »

اما دیگر تردید را توی نگاهم دیده بود و تزلزل را

از صدایم خوانده بود . تندگفت :

« - یه ابر مجانی ام میدم . »

ویک ابر کوچولوی فکسنی هم گذاشت روی قوطی ها .

دو تومن را که دادم ، گفت :

« - جوان ، خدا عاقبتت را به خیر کنه . جدم

سیدالشهدا عوضت بده . »

ورفت .

(۴۷/۱/۲۳)

شیشهٔ تاکسی

تاکسی ، بنز صدونود بود . نو نو . وسط شیشهٔ جلو يك «الله محمد علی فاطمه حسن و حسین» چسبانده بودند . و بالای شیشه ، در گوشهٔ راست : عکس محمد . و در گوشهٔ چپ : عکس علی . پایین شیشه ، در گوشهٔ راست ، عکس برگردان دوتا طاووس بود که «وان یکاد ...» رابه نوکشان گرفته بودند . و در گوشهٔ چپ ، دوتا طاووس دیگر ، با

«وان یکاد...»ی دیگر .

روی داش برد، درست در وسط «منمشتعل عشقعلیمچکنم»
چسبیده بود . و بالایش : «لطفاً سیگار نکشید.» طرف راست
آن : «برو به امید خدا.» و بالایش : «لطفاً سیگار نکشید.»
طرف چپ داش برد : «بر چشم بد لغنت» و بالایش : «لطفاً
سیگار نکشید.» و پایین داش برد :
«هزار مرتبه سعدی ترا نصیحت کرد

که حرف مجلس ما را به محفلی نبری»
به گوشه شیشه پنجره دست راست ، يك «تو كلت
على الله» كوچك ، و روی لبه پنجره : «لطفاً درب را آهسته
ببندید.» با خط خوش نستعلیق . به شیشه پنجره طرف چپ ،
- پنجره راننده - يك «تو كلت على الله» دیگر و پایینش باز
يك «درب را آهسته ببندید.» (این را دیگر برای که
نوشته بود ؟!)

پشت صندلی های جلو ، برای مسافران صندلی های
عقب ، زیر تودوزی باز دوتا : «لطفاً سیگار نکشید.» و
وسطش :

« ما على را خدا نمی دانیم

از خدا هم جدا نمی دانیم.»

وبه درهای سمت راست و چپ : «درب را آهسته

بیندید .»

وجلوی راننده ، زیر فرمان ، پر بود از کارت پستال
ستاره های سینما .

(۴۷/۲/۲۶)

رانندهٔ تاکسی

رانندهٔ تاکسی باسعید نفیسی مو نمی زد . همان قیافه
و همان ریش . و با احتیاط می رفت . خیابان ها شلوغ بود .
مثل همیشه . از میدان فردوسی که رد شدیم ، کمی جلوتر
راه بند بود . راننده ایستاد و بعد از چند لحظه گفت :
« - مردم پنبه ندارند لحاف درست کنند ، بکشند
روشان . این یکی ماشینش را با پنبه فرش کرده . »

گفتم :

« - بله . می . تو . نند . »

گفت :

« - به جلال خدا قسم ، به این شب عزیز قسم (شب قتل بود .) اگر قدرتی دستم بیفته ، این قدر آدم می کشم ، این قدر آدم می کشم ، که خون توی خیابان ها راه بیفته . »
بی اختیار به یاد مورخین نازك نارنجی افتادم که از «فجایع» انقلابیون گفت و گو می کنند .

« - دهانتان را بازمی کنید و از عدالت حرف می زنید ؟
از انسانیت حرف می زنید ؟ کدام عدالت ؟ کدام انسانیت ؟
این هم شد عدالت و انسانیت ؟ سرسیاه زمستان هستند
آدم هایی که هنوز خبر ندارند زغال از جنگل آمده ،
نیامده ؟ چی شده ؟ چند هست ؟ »

گفتم :

« - در عوض چند وقت پیش ، شخصی تلفن کرده
بود به یکی از مجله ها و گفته بود زن همسایه ما می رود پاریس
سرش را درست می کند و بر می گردد . »

گفت :

« - بعله آقا ، بعله . غافلید هر کدام از این عروسی های
توی هتل چقدر خرج بر می دارد ؟ »

گفتم :

« - آن وقت يك كارگر بدبخت هزار تومان ندارد

عروسی راه بیندازد . »

گفت :

« - هزار تومان ؟! »

فهمیدم حرف چرندی زده ام . کمی بهتر از بیسکویت
ماری آنتوانت .

گفت :

« - يك چیزی برای تان بگویم . »

پی در پی برمی گشت عقب و مرا نگاه می کرد . و من
دلهره این را داشتم که نکند تصادف کند .

« - من نه سر عائله دارم . اگر تشریف بیارید و تمام
اثاث خانه ما را قیمت بگذارید ، شاید روی هم پانصد تومن
نشه . این تا کسی هم که می بینید ، مال مردمه . چند وقت پیش
جوانی توسط یکی از آشنایان آمد خانه ما و گفت عرضی
داشتم . گفتم : بفرمایید . گفت : آمده ام خواستگاری دختر
شما . اگر موافقت می کنید . اما من هیچ چیز ندارم . گفتم :
منم هیچ چیز ندارم . این شما و این دختر . به سلامتی . عقد
کردیم و رسم و رسوم را به جا آوردیم . آقا شما باور تان
نمیشه . وقتی رفتیم خانه پسر ، - خودش هم شاگرد قصابه ، -

يك اطاق بود و يك لحاف كهنه . همین . لخت لخت. تازه
متكفل مخارج مادر و خواهرش هم هست .

ۛ

وقتی پیاده شدم ، دو تومانی دادم . شانزده ریال شده
بود . خدا حافظی کردم . گفت :
« - آقا ، بقیه اش . »

گفتم :

« - قابلی نداره ، خواهش می کنم . »
گفت :

« - همیشه ، جان شما همیشه . »

گفتم :

« - خواهش می کنم ، خواهش می کنم . »
گفت :

« - جان شما را قسم خورده ام . »

فهمیدم باز کار چرندی کرده ام . پول را پس گرفتم .
پنج ریالی بود . گفتم :

« - پس شما هم يك ریالش را بگیرید . »

يك ریال را به او دادم و گفتم :

« - اما از این کارتان دلخور شدم . »

خندید و رفت .

خدا پدرش را بیمارزد که او ازمن دلخور نشد . یا
این اندازه آقایی داشت که دلخوریش را ظاهر نکند .

(۴۷/۹/۲۲)

مرسدس بنز آقای مفیدی

توی ایستگاه ایستاده بودم . دیرم شده بود و دلم شور می زد و لحظه به لحظه سرك می کشیدم و ته خیابان را نگاه می کردم که مرسدس بنز دویست و بیست سورمه ای تمیزی دم پایم ترمز کرد .

« - آقا ، بفرمایید بالا . »

آقای مفیدی بود . در را باز کردم و - سلام و تعارف

و تشكر - ونشستم .

آقای مفیدی داد زد :

« - خانم ها ، آقایان ، هر کدام شهر تشریف می برند

بفرمایند بالا . »

هیچ کس تکان نخورد ، جز زن چادری ریزه ای که

جلو آمد :

« - من بانك می رم . »

« - كدوم بانك ؟ »

« - بانك عمران . »

« - ایستگاه پل ؟ »

« - نمی دونم . »

« - همون كه وسط راهه ؟ »

« - بله . »

« - خوب ایستگاه پل است دیگر ! بیا بالا ، همشیره ،

بیا بالا . لطفاً در را کمی یواش تر ... »

که زن در را محکم به هم زد . آقای مفیدی نفس

آه مانند پر سروصدایی بیرون داد و راه افتاد .

گفتم :

« - مبارك است . »

گفت :

« - اختیار دارید ، گاری شکسته است . »

گفتم :

« - تازه ابتیاع فرموده‌اید ؟ »

گفت :

« - خیر قربان . »

گفتم :

« - قبلاً ندیده بودم . »

گفت :

« - من از سال سی و دو ماشین سوادم . چیزی که

هست اهل تظاهر نیستم . به‌جان شما نباشد به‌جان خودم ،

هر روز صبح از فوزیه تا سهراب شاه را پیاده می‌روم . من

مثل این مردم نیستم که می‌خواهند بروند نانوائی ، یک‌دانه

نان بخرند ، اتوموبیل را از خانه می‌کشند بیرون . می‌خواهند

بروند سبزی فروشی دو ریال سبزی بخرند ، اتوموبیل را

می‌کشند بیرون . اگر من نوعی اتوموبیل دارم ، این که

دلیل تفوق و امتیازم به‌شمای نوعی نمی‌شود ، که اتوموبیل

ندارید . »

چند لحظه ساکت ماند . بعد گفت :

« - اگر آدمی به‌چشم است و لباس و گوش و بینی ... »

درست خواندم ؟ هان ؟ لباس ؟ بله ؟ »

گفتم :

« - خیر ، دهان . »

گفت :

« - بله ، دهان... مادر، این جا پل است . پیاده می‌شی؟ »

زن گفت :

« - من بانك پیاده می‌شم . »

آقای مفیدی گفت :

« - این بانك است دیگر . اینا هاش ! این جارامی گویند

ایستگاه پل . »

زن گفت :

« - آخر من تا حالا با اتوبوس نیامدهم . همیشه با

ماشین میام . »

آقای مفیدی گفت :

« - آهسته ، آهسته ! زنی به مونوری . »

که در خورد به بدنهٔ موتور سه چرخه‌ای که کنار

خیابان ایستاده بود . آقای مفیدی گفت :

« - مادر ، حالا که زدی ، اقلاً یواش ببند . »

که زن گفت :

« - خدا عمر و عزت رو زیاد کنه . » و در را محکم

به هم زد .

آقای مفیدی گفت :

« - بیا ، این هم مزد دستمون ! آمدیم ثواب کنیم ،
کباب شدیم . مردم چرا این قدر بی ملاحظه اند ؟ هان ؟
چرا ؟ »

من مانده بودم متحیر که چه بگویم که آقای مفیدی
گفت :

« - ببینم دو یست تومان گذاشته رودست مان یا نه .
و پیاده شد و رفت در سمت دیگر را نگاه کرد . بعد
برگشت و با دلخوری گفت :

« - نه ، چیزیش نشده . »

نشست و با چند تکان خودش را پشت فرمان میزان
کرد و دوباره گفت :

« - نه ، طوریش نشده . »

انگار دلخور بود از این که اتوموبیل طوریش نشده
است .

راه افتاد و کمی پایین تر نگه داشت و گفت :

« - با اجازه . »

بعد داد زد :

« - آهای پسر ! موسیو هست ؟ »

شاگرد مکانیک که جلو آمد ، آقای مفیدی باز گفت :

« - موسیو هست ؟ »

« - بله . »

« - حالا که هست چرخ‌ها را باد کن . »

و پیاده شد و رفت جلو و با دستش خاکی یا لکه‌ای
را که من نمی‌دیدم از روی گل گیر اتوموبیل پاك كرد. همچون
مادری که اشك از گونه فرزندش می‌سترد .

پسرك لوله باد را آورد . آقای مفیدی گفت :

« - بیست و هشت ، بیست و هشت باشد . »

پسرك درجه را گذاشت و فسی و ...

« - این که خودش بیست و هشته ! »

« - به ! ما را ببین آمده‌یم سراغ کی ! بابا این درجه‌ت
را بنداز دور . این که خرابه ... خیلی خوب ، عیب ندارد .
يك كمی بزن ، يك كم دیگر ... خوب شد ... حالا چرخ‌های
عقب . »

برگشت و چشمش به پیرمردی افتاد که پشت بساط
نشسته بود :

« - سلام . مخلصم ، چاکرم . چطوری موسیو جان ؟
خوبی ؟ خوشی ؟ اوضاع چطوره ؟ خوش می‌گذره ؟
خوب ، خوب شد . بسه دیگه . حالا زاپاس . بگذار
صندوق عقب را باز کنم . بیا . اینهم همان بیست و هشت ،

بیست و نه باشه . خوبه ... بسه ...»

دست کرد از جیب بغلش کیف قهوه‌ای شیک و نو و تمیزی در آورد و از لای کیف يك بیست تومانی نو و تا نخورده بیرون آورد و خواست به شاگرد مکانیک بدهد که پسرک با وحشت خودش را عقب کشید :

« - خرد ندارم .»

« - ببین موسیو داره . موسیو پول بادت را بردار .»

«موسیو» که چشمش به بیست تومانی افتاد، لبخندی

زد و گفت :

« - باشه . قابلی نداره . خرد ندارم .»

آقای مفیدی گفت :

« - ده ! این که نمیشه . پول بادت را اوردار مرد حسابی .»

«موسیو» با همان لبخند گفت :

« - باشه دفعه دیگر .»

آقای مفیدی گفت :

« - لا اله الا الله ! این موسیو هم اذیت مان می کند .

هر دفعه می‌گه باشد بعد . من هم که حافظه درستی ندارم .

می ترسم مدیون بشم .»

و بادلخوری پول را گذاشت تو کیف و کیف را گذاشت

تو جیبش . و آمد و سوار شد و باز خودش را پشت فرمان

جا انداخت .

کمی که رفتیم کامیون هیولایی را دیدیم که منحرف شده بود و از سمت چپ جاده ، روبروی ما ، پیش میامد . آقای مفیدی راست توی شکم کامیون راند . اتوموبیل و کامیون سپر به سپر ایستادند . آقای مفیدی سرفرصت ماشین را خاموش کرد و سوییچ را برداشت و پیاده شد .

« - مرد حسابی ، این چه طرز رفتنه !؟ تو که راه منو گرفته ای . راه مال منه . »

شاگرد راننده که پیاده شده بود ، گفت :

« - حضرت آقا ، ما می خواهیم دور بز نیم بریم تو اون گاراژ . »

« - دور بز نیم کدومه ! راه مردم را می بندی ، چیه که می خواهی دور بزنی !؟ »
شاگرد راننده گفت :

« - حالا شما یه خورده تشریف ببرید عقب ، از این بغل رد می شید . »

« - من چرا برم عقب . تو برو . تو به حق من تجاوز کرده ای . من که به حق تو تجاوز نکرده ام . »

از اتوموبیل های عقب ، آن ها که زرنگ تر بودند ، از دست راست می گریختند . و آن ها که دیر متوجه می شدند ،

پشت صف به تله می افتادند و ناچار بوق می زدند . آقای مفیدی آرام و آسوده کنار مرسدس بنز سورمه‌ای شیک و تمیزش ایستاده بود و انگار نه انگار که بوق‌ها و داد و فریادها را می شنود . در آخر راننده کامیون از رو رفت و کامیون را آهسته آهسته عقب برد . آقای مفیدی هم پشت فرمان نشست و سر فرصت خودش راجا انداخت و ماشین را روشن کرد و وقتی مطمئن شد سمت راستش آزاد است ، به راست پیچید و راه افتاد و غائله را پشت سر گذاشت .

فوزیه که رسیدیم ، پرسید :

« - کجا تشریف می برید ؟ » گفتم :

« - بیش از این مزاحم نمی شوم . من مستقیم می روم . »

گفت :

« - پس خیلی عذر می خواهم . من می روم خیابان

شهرستانی . »

ورفت . سر خیابان شهرستانی پیاده شدم و خدا حافظی

کردم . می دانستم آن جا چه کار دارد . می خواست يك كيلو

گوشت و چند تا هندوانه و مقداری خیار و انگور و سبزی

خوردن بخرد و به خانه ببرد . آخر کاسب‌های محله ما خیلی

گران فروش و بی انصاف اند !

(۴۸/۷/۲۲)

بامداد ، در میدان

هرروز صبح که در میدان ، توی صف می ایستد ،
این منظره را می بیند :

اول زن گدای بچه به بغلی می آید و از برابر صف
می گذرد . بعد جوان کوری می آید که بازمانده يك چتر
کهنه را به جای عصای دست به کار می برد . بعد مردی می آید
بادو چوب زیر بغل و پایی بریده و عریان که پای مصنوعی

كفش پوش خود را در دست دارد . بعد پسر کی می آید با يك بلیط در دست و فریاد :

« - آخرین شانس . »

بعد پیرمردی می آید با عینکی بر چشم و عرق چینی بر سر که دسته بلیط ها را جلو چشم مسافران تکان تکان می دهد و از میان دولب آهسته می نالد :

« - فردا ... فردا ... »

بعد پیرمرد دیگری می آید که به نظر می رسد برادر پیرمرد قبلی است . این يك ، پالتو بلندی پوشیده و عرق چین قرمز بر سر دارد و بلیط را توی چشم مسافران تکان تکان می دهد ، اما ناله ای از لب هایش شنیده نمی شود .

بعد زن لاغر درازی می آید و می گذرد با فریادهای :

« - خوشبختی ... خوشبختی ... »

بعد پسر کی می آید با دختر کی . پسر ك قیافه ماتم زده به خود می گیرد و دختر ك او را نگاه می کند . پسر ك سرانجام با التماس وزاری يك بلیط می فروشد و پولش را می گیرد . در این حال چهره دختر ك ناگهان شكفته می شود و پنهانی می خندد و آدامسی به پسر ك می دهد .

بعد جوانکی می آید که روی سه چرخه اهدایی شیر و خورشید سرخ نشسته است و بلیط می فروشد .

بعد مردی می آید لاغر ، با سرووضع تمیز و مرتب
وعینک آفتابی . او هم بلیط می فروشد .

بعد مرد دیگری می آید ، چاق و خپله ، با موهای
سفید و ته ریش سفید ، شبیه حاجی های بازار ، که گیوه به پا
دارد و نخ نایاونی تسبیح می فروشد ، متری يك ريال .
بعد بلیط فروش کوری می آید که دخترش دستش را
گرفته . مرد مدام فریاد می زند :

« - بیر به امید خدا ، فردا . »

بعد يك خانواده کامل بلیط فروش می آیند : مردی ،
زنی و دخترکی دوساله ، ریزه و لاغر . دخترک جلو یکی از
مسافران می پرد و می گوید :

« - بلند ... »

و باز از پیش این يك ، نزد آن يك می جهد و می گوید :

« - بلند ... »

بعد پسری می آید که آدامس می فروشد ، بسته ای
يك ريال . بعد پسری که دستمال کاغذی می فروشد ،
سه بسته پنج ريال . بعد پسری می آید که دست راستش از مچ
بریده شده . دست بریده شده راتوی چشم مردم فرو می کند
و پول می گیرد .

بعد کور دیگری می آید ، بعد ناقص دیگری ، بعد

بلیط فروشی ، بعد گدایی ، بعد کودکی ، بعد زنی ، بعد
مردی ...

و وسط میدان غوغاست . مسافری باراننده ای دست
به گریبان است . راننده ای راننده دیگر را به فحش کشیده
است . یامسافری مسافر دیگر را . پاسبانی به متخلفی بد و
بیراه می گوید . افسری می خواباند توی گوش راننده ای که
بدجایی نگه داشته . رئیس خط ، صف هارا به حاشیه میدان
می راند و منظم می کند .

و عاقل مردی که در صف ایستاده است به همسایه اش
می گوید :

« - می دانید آقا ، باید دور وبر این ملك را دیوار
کشید و چهارتا تابلو زد چهار گوشه اش . روی یکی نوشت:
دارالمساکین ، روی دیگری: دارالمجانین، و روی سومی:
دارالعجزه ، و روی چهارمی : دوستاق خانه .»

(۴۸/۸/۲۱)





اندیشه‌ها

من از کسانی که به مقتضای شغلشان به همه چیز
 با نظر رشک و سوءظن نگاه می کنند ، متنفرم . بخصوص
 از آن هایی که عقل و شعور و اراده و عواطف خود را کنار
 گذاشته اند و خود را در چهار چوب نظام نامه های
 پوسیده و تعلیمات مسخره و دستورهای بی اهمیت رؤسا
 محدود کرده اند .

(۳۷/۱/۱۸)

هنرهای گوناگون ، مانند رنگ های گوناگون
 و متنوع رنگین کمانند ، که برای جدا کردن آنها
 از یکدیگر مرز مشخصی نمی توان یافت .

یک رنگ از چشم ناپدید می شود ، بدون آن که
 پایان یافته باشد . و رنگ دیگری در همان حال آغاز
 شده است . بدون آن که به چشم بیاید و تشخیص داده شود
 تنها وقتی پررنگ و مجزا شد و به اوج خود رسید ،
 می توان آن را به نام خودش نامید .

مثلا : شعر و نثر ، چنان در یکدیگر فرو رفته اند
 که جدا کردن آنها از هم و مشخص ساختن هر کدامشان
 بسیار دشوار است . نثر عادی کم کم رنگ می گیرد و
 پیش می رود تا به نثر شاعرانه و شعر معمولی می رسد
 و از آن جا به شعر خالص ، (شعری که صد درصد شعر
 باشد) منتهی می شود .

پس با این همه ، چگونه می توان با خطوط مشخصی
 این انواع را از یکدیگر جدا ساخت و آثار مختلف را

زیر نام‌های گوناگون دسته‌بندی کرد ؟
 يك اثر ممکن است در آن واحد، واجد خصوصیات
 چند هنر (شعر ، نثر ، موسیقی ، نقاشی) باشد . مثل
 رنگه جدیدی که از ترکیب چند رنگه به دست می‌آید .
 (۳۷/۳/۲)

اگر آن چنان نیرومند نیستی که تا دل تیرگی‌ها
 را روشن سازی ، بهتر آن است که تاريك بمانی تا
 روشنائی بیرون بهتر در تو نفوذ کند . شعله لرزانی
 که هر دم بیم مردنش می‌رود ، جز شك و اضطراب
 ثمری ندارد .

(۹)

« - شما چرا این قدر کم حرف‌اید ؟ »
 « - من کم حرف نیستم . برعکس خیلی هم
 پر حرفم . پیوسته حرف می‌زنم . با خودم . در درون
 خودم . اما این‌ها نمی‌گذارند حرفم را بزنم . این‌ها
 راستی پر حرف‌اند . هر جمله‌ای را سه بار تکرار می‌کنند
 و هر چیزی که می‌خواهند بگویند ، با سه جمله متفاوت
 می‌گویند . بر راستی پر حرف‌اند . آدمی را به وحشت
 می‌اندازند . چیزی می‌پرسند و همین که می‌خواهم پاسخ
 شان را بگویم ، آن‌ها حرف‌شان را ادامه می‌دهند .
 و من از گفتن منصرف می‌شوم . بعد می‌گویند تو عیوس
 و کم حرفی . مگر حرف زدن در این محیط امکان

دارد ؟ بعلاوه ، آن قدر چرند و مبتذل می گویند که
می ترسم سخنان من هم ، از همان قبیل باشد . آن
وقت ترجیح می دهم سکوت کنم .

(۳۹/۸/۱)

تنهایی ، تنهایی . هیچ چیز وحشتناک تر از این
تنهایی . پوچ نیست . وقتی تنها هستی و دوروبرت را
موجودات بیگانه ای گرفته اند ، هزارها فکر و خیال
ترس آور به سرت می آید ، که بلند شوی و آن را که
نزدیک تو است بکشی ، خفه کنی . فکر دزدی به سرت
می آید . یکی را بکشی و پولش را برداری و یا تنها
همین که او را بکشی . و اگر زنی است یا دختری ،
بروی و او را وحشیانه در آغوش بکشی ، میان بازوهایت
بگیری ... هرچند او از آن دیگری باشد و کار تو
کارش را آوری باشد .

هرصدایی برانگیزنده بیمی است یا امیدی .
و همیشه هم واهی . و هرگز هم گمان نمی بری که واهی
باشد .

همه چیز در تنهایی فقط برای وقت گذارنی است .
خوردن ، آشامیدن ، حرکت یا خوابیدن ، خواندن .
و هیچ لذتی هم ندارد . و همیشه فکر سمجی در مغزت
می لولدد که هیچ کاری ترا از صرافت آن نمی اندازد .
آدمی در تنهایی ، جانوری است وحشی و خطرناک
که چنگال و دندان او همان فکرهای پوچ و سمج اوست .
هرکس به تنهایی نیاز دارد . اما تنهایی در محیطی

آشنا ، در حالی که موجودات دوست داشتنی و عزیز
و آشنایی دوروبرت را گرفته اند و تو هیاهوی پر نشاط
آن هارا ، هر قدر هم آهسته ، می شنوی . این تنهایی ثمر بخش
و زاینده است . نه پوچ و تباه کننده .

(۳۹/۹/۶)

ساعت شماطه دار مردم را از خواب بیدار
نمی کرد ... و خدا مگس را آفرید .

(۴۰/۳/۶)

مرگ از هر چیز دیگری به ما نزدیک تر است .
سرنوشت محتوم و فرجام ناگزیر ماست . تنها چیزی
است در زندگی ماکه درباره آن کوچک ترین تردیدی
نمی توانیم داشت . هر لحظه امکان دارد به سراغمان
بیاید و هر آن می تواند بر ما شبیه خون بزند .
با این همه ، عجیب است که تقریباً هرگز به یاد
آن نیستیم . در لحظات زودگذری هم که این اندیشه
به سراغ ذهن مان می آید ، همیشه تکان مان می دهد و به
ناباوری و شگفتی دچارمان می سازد .
آیا اگر با اندیشه مرگ مأنوس شویم ، زندگی مان
آسوده تر می گردد یا شکنجه زاتر ؟

(۴۰/۷/۲۳)

در « بشکه » آقای شاهوردی ، معلم موسیقی و

نوازنده ویلن، به پسرک بلیط فروش که اصرار داشت
بلیطی به او بفروشد، می گفت :
«اون وقت که مانمازمی خوندم، نمی بردیم،
حالا که عرق می خوریم!»

(۴۰/۱۰/۴)

... مثل این بود که آن ها را یکباره درنشاسته
آمیخته با گنه گنه فروبرده باشند ...

(۴۰/۱۱/۴)

ارزش تلاش های بشری هنگامی به خوبی فهمیده
می شود که می بینیم آدمی کاخ آرزوهای خود را بر تکه
یخ شکسته ای که در حال ذوب شدن است، بنا می کند
و بالا می برد.

(۴۰/۱۱/۱۰)

وقتی که حرف می زنیم، بیشتر می خواهیم خودمان
را قانع کنیم تا دیگران را. کسی که قانع شده باشد،
کسی که به اندیشه های خود ایمان داشته باشد، اصلا
حرف نمی زند.

(۴۰/۱۱/۱۱)

ستایش مرگ، خواه در جنبه های ساده و

کودکانه آن ، و خواه به صورت های پیچیده فلسفی اش ،
تظاهر منفی و خودنمایی عاجزانه ای بیش نیست .
درخواست محبت و ترحم و توجه که از روحی مغرور
و شرمسار برمی خیزد .

(۴۰/۱۱/۱۹)

چه وجدان نازکدل و حساسی دارند فقرا !
به اولین خوشی ناچیزی که پس از سال ها رنج و فقر ،
نصیب شان شود ، سرزنش شان می کند .

(۴۰/۱۲/۱۱)

از آن آدم های پاک و مقدس و وظیفه شناسی بوده که
دست از پا خطا نمی کنند ، اما همیشه احساس می کنند
که زندگی شان را باختند و به نحو وحشتناکی ملال -
آور و خسته کننده اند ، چون مثل این است که با وجود
خودشان خطاهای آدمی را توی چشمش می زنند .

(۴۰/۱۲/۱۶)

خصوصیت بارز دموکراسی های شرقی این است
که اجازه مخالفت می دهند ، اما از اظهار مخالفت
سخت می رنجند .

(۴۱/۳/۲۶)

جوانمردانه ترین نوع بخشش ، بخششی است
 كه يك مرد مشروب خوار، در مغازه مشروب فروشی
 می كند . همان بلیطی كه از پسر ك بلیط فروش می خرد
 یا فال یا تصنیفی كه از دیگرى ، و گیل اس عرقى كه بی ریا
 به نوازنده پیردوره گردى تعارف می كند ، نشان آن
 است كه می خواهد آن ها را در شادى و خوشبختى خود
 شريك سازد . شادى اى كه دست كم در آن لحظه آن را
 حقیقه باور می دارد .

(۴۱/۵/۱۵)

در دوستى «نه» وجود ندارد .
 اگر كسى در خیابان چوب كبرىتى از شما بخواهد
 برایش آتش می زنید . هیچ كس نیست كه يك چوب
 كبرىت را از كسى - هر كس كه می خواهد باشد - مضایقه
 كند . (گواى كه برخى چنین اند . مثل كاسب كارها ، كه
 بدشان می آید پول شما را خرد كنند . و اغلب هم نمی كنند .
 ولى علت بیش از آن كه بدجنسى باشد ، تنبلى است .)
 هر قدر سطح وارزش شیئى مورد تقاضا بالا برود ،
 تعداد اشخاصى كه شما به آن ها پاسخ مثبت خواهید
 داد ، پایین می آید ، كم می شود .

شما در همه دنیا يك یا چند دوست - به معنى
 اصلی كلمه - دارید . (اگر داشته باشید .) پس هیچ چیز
 در دنیا وجود ندارد كه بشود از این دوستان مضایقه كرد .
 هر چیز كه آن ها به خود اجازه بدهند از شما بخواهند ،
 باید به آن ها بدهید . چون هیچ چیز خارج از حد

شمرده نمی‌شود و در دوستی توقع بی‌جا مفهومی ندارد.
 اگر در پاسخ دوست‌تان (حتی اگر بالاترین توقع را از شما دارد) «نه» بگویید، درست مثلاً این است
 که شعله کبریتی را از رهگذری ناشناس دریغ کرده باشید.
 زشتی بیش از حد این حرکت نشان می‌دهد که
 در شما اذسانیت خبری نیست. به دشوار و غیر ممکن
 مقوسل نشوید، بر نیاوردن توقع دوست در مقایسه،
 مثل همین حرکت است.

(۴۱/۵/۲۲)

درجه‌داری که مردی را با تیرزد و بعد از شدت
 ناراحتی خودکشی کرد.
 زنی که چون شوهرش فلج بود و دیگر چیزی برای
 فروش نداشتند، به دوپسرش اسید خورانید و خودش
 هم خورد و همگی مردند.
 بدهکاری که طلب‌کار چشم‌هایش را با آتش سیگار
 کور کرد.
 دختر قالی‌بافی که دزدها جهازش را بردند و
 او از شدت غصه دق کرد و مرد.
 این‌ها تصویرهایی از زندگی ماست، که در آینه
 زندگی ما - صفحه حوادث روزنامه‌ها - می‌افتد و
 به چشم ما می‌خورد.

(۹)

فرد آدمی، ضعیف و شكاك وانحراف پذیر است.

باید اصولی را بپذیرد ، تا این اصول او را مؤمن و نیرومند گرداند . و مانع انحراف او شود . اصراری نیست که آن اصول حتماً ساخته و پرداخته دیگران و یا عمیق و عظیم باشد .

هر اصل ساده‌ای، مثلاً : «دروغ مگو» آن کس را که به راستی خواستار به کار بستن آن باشد، به راه‌هایی عمیق‌تر و دشوارتر می‌کشاند . و او را در مبارزه‌اش به خاطر آن که انسانی برتر و والاتر گردد ، یاری می‌کند و نیرو می‌بخشد .

(۴۱/۶/۳۱)

این کار را کنار بگذارید که وقتی به شما حمله می‌کنند . به جای دفاع معقول و منطقی ، شما هم دست به حمله می‌زنید . این عادت بچه‌هاست :

«- تو بدی.» «- خودت بدی.»

«- تو نادرستی.» «- خودت نادرستی.»

«- تو فلان کار بد را کردی.»

«- تو هم آن روز فلان کار را که بد بود، کردی.»

این وضع هیچ چیز را توجیه نمی‌کند . بدی و زشتی من، بدی و زشتی ترا ، خوبی و زیبایی نشان نخواهد داد . پلیدی من ، پلیدی ترا موجه نخواهد ساخت .

(۴۱/۷/۳)

معلم شخص پرگویی است که تلافی بی توجهی
مردم را سرشاگردهایش درمی آورد .

(۴۱/۷/۸)

روشنفکران وطن مایه قیدی را مثل قید سنگینی
به خودشان تحمیل می کنند .

(۴)

داستان واقعی!

یکی بود، یکی نبود . غیر از خدا هیچکی نبود.
یه آقا معلمی بود ، دوتا شاگرد داشت : یکیش یه پسر
نازنازی . یکیش یه دختر مامانی .
آخر سال که شد، آقا معلمه بدجنسی کرد و هر
دوتا شو نو رفوزه کرد .

دختره زدنیرگریه و گفت : «باید یه کاری کرد.»
پسره گفت : «- من که کاری از دستم برنمیاد .
جز این که چاقوش بزدم . یا اسید بپاشم تو صورتش .
این کارام که فایده ای نداره .»

دختره گفت : «- به! من همچنین پدرشودر آرم
که تا آخر عمر یادش نره .»

بنابراین ، چون دختر سمج یکدنده ای بود و
می خواست حرفش را به کرسی بنشاند ، بعد از این
حرف رفت و تند ی زن آقا معلمه شد !

(۴۱/۷/۸)

یکی از شاگرد دانداده‌های شرکت واحد ،

در جواب افسری که تهدیدش کرده بود ، می‌گفت :

« امروز مرد به کسی میگن که نون به یکی

برسونه ، نون بریدن که هنر نیست . »

(۴۱/۷/۹)

آن‌ها که هیچ نمی‌نویسند و تنها می‌اندیشند ، از

اندیشه‌های خود بیشتر لذت می‌برند و نیز اندیشه‌های

بیشتری دارند . همین که می‌خواهی اندیشه‌هایت را

ثبت کنی و کلمات فرار و سمج و ستیزه‌جو را در اختیار

بگیری ، رشته اندیشه‌هایت گسیخته می‌شود .

(۴)

برخی کسان حقارت اندیشه خود را در زیر

عظمت ظاهری و ابعاد غول‌آسا پنهان می‌کنند .

(۴۱/۷/۱۵)

راه که نصف شد ، بلند شدم . و به مسافری که

از همه به من نزدیک‌تر بود ، گفتم : « - بفرمایید . »

گفت : « - متشکرم . »

گفتم : « - تشکر ندارد . بفرمایید . »

گفت : « - آخر شما که مرا نمی‌شناسید . »

گفتم : « - احتیاجی به شناختن نیست . همین

کافی است که شما ایستاده‌اید و من نشسته . و حالا که
راه نصف شده ، این صندلی خود به خود به شما تعلق
می‌گیرد .

اگر می‌توانستیم جهان را به چشم اتوبوس
بسیار عظیمی نگاه کنیم ، کارها چقدر آسان می‌شد .
ما نیز بالاتر از قوانین و مقررات قرار می‌گرفتیم .
(۴۱/۹/۲۷)

روز تاریخی

اخم‌ها درهم
مشت‌ها گره کرده .
قیافه‌ها پکر .
سر‌ها پایین :
قلب‌ها هراسان .
قدم‌ها تند .
پرچم‌ها رنگ پریده .
چراغ‌ها کم نور .
گله گله مردم .
گله گله شلوغی .
« چه خبر است ؟ »
« ملت جشن گرفته . »
« زکی ! »

(۴۱/۱۱/۶)

پاهایش مثل پراختزی بود که جمله ناپیدای ضعف
و بیماری و پیری تویش نوشته شده باشد .

(۴۲/۶/۳)

بشر موجودی منطقی نیست . موجودی است منطق
تراش . به هر کار دست زد و به هر چه عادت کرد ، سعی
می کند برای آن دلیلی بتراشد و عذرو بهانه ای بیاورد .

(۴۲/۶/۴)

آدم دوراندیش یعنی کسی که چله تابستان ، در
اتوبوس ، طرف آفتاب می نشیند . چون می داند همین
که اتوبوس از ایستگاه راه افتاد ، دور می زند !

(۴۲/۶/۱۱)

برادرها چنان به هم شبیه بودند که انگار پدرشان
کپیه گذاشته بود و يك بیچه را در سه نسخه تهیه کرده بود .

(۴۲/۷/۲)

شاید مرگ ، از این نظر که نفی زندگی است ،
و پایان همه تلاش ها و تکاپوها ، - و نه از آن رو که خود
چیز دل فریبی شمرده شود ، - مهم ترین موضوعی
است که همواره فکر مرا به خود می کشد .

(۴۲/۸/۱۶)

بدبختی دنیا در آن است که بدان ایمان استواری
دارند و فعال و ثابت قدمند . حال آن که نیکان متزلزل
و بی حال و پراکنده اند . و بدان ، بایکدیگر خیلی بهتر
می سازند، تا نیکان .

شاید سبب آن باشد که حصه بدی در نیکان هر روز
پرورش می یابد و تقویت می شود : با سودجویی ها و
خودخواهی ها و غرض ورزی ها .

حال آن که هیچ کس و هیچ چیز نیست تا حصه نیکی
را در بدان پرورش دهد .

(۴۲/۹/۱۸)

در هنر هم مانند زندگی ، پیروزی مورد نظر
نیست . مهم آن است که از تعداد شکست های خود بکاهیم .

(۴۲/۱۲/۲۹)

کرج ، پسر بچه بلیط فروشی هست که ریزه و
کوتاه قد و قوزی است . اتوبوس که توی ایستگاه ایستاده ،
می آید بالا و آن جلومی ایستد و بلیط می فروشد . امروز
هم آمده بود و با صدای زیرش می گفت :

« بخیرین آقا ، این دفعه دیگه صفر هشت
برنده من .» بعد ساکت شد و به خودش گفت :

« بدبخت بیچاره ! اگه راس میگی چرا خودت
ورش نمی داری !»

همه اتوبوس به خنده افتادند .

(۴۲/۱۱/۲)

بدترین شکنجه‌ها این است که آدم رودرواسی
 داری لطیفه‌ای تکراری برای تان تعریف کند و شما
 مجبور باشید با دقت گوش کنید و آخر سر هم بخندید.
 تازه خنده آخرش مهم نیست. فشاری که باید به خودتان
 بیاورید تا از چشم‌هاتان نخواند که آنرا می‌دانسته‌اید ،
 از همه بدتر است .

(۴۳/۳/۲۴)

میان خانه‌هایی که از بی‌آبی می‌سوخت و عطش
 از جرزه‌های داغ و آجرهای تفته‌شان بیرون می‌زد ،
 میان مردمی که سطل سطل آب می‌بردند ، آن بست
 آهنی بامنبع سرخ رنگ بالایش ، مثل دست خری بود
 که وسط دعوا حواله می‌دهند .

(۴۳/۵/۵)

من منتقد نیستم و نمی‌دانم چطور باید انتقاد
 نوشت . معمولاً دو جور انتقاد می‌نویسند . یکی به روش
 متعارف قدیمی : مخلوطی از تقریظ و خلاصه کتاب و
 چند ایراد کلی‌تره‌ای ، همراه با این تذکر که ایرادها
 از ارزش کار مؤلف محترم که از جوانان فاضل هستند
 نمی‌کاهد . و نیز همراه با آرزوی موفقیت او .
 روش دیگر ، روشی است بسیار مددن و بسیار
 فلسفی ، که در آن نوشته مورد گفت و گو ، از جنبه‌های
 گوناگون فلسفی و روان‌شناسی تجزیه و تحلیل می‌شود .

البته خود این تفسیر، تفسیرهای دیگری لازم دارد .

هیچ يك از این دو روش درست و کامل نیست . اما من اگر ناچار باشم یکی از آن‌ها را انتخاب کنم ، بدون شك دومی را برمی‌گزینم . به شرط آن‌که منتقد واقعاً حرفی برای گفتن داشته باشد .

(۴۳/۵/۱۶)

ما افراد طبقه متوسط ، باید با دختران قشر پایین این طبقه ازدواج کنیم . این‌ها مطیع ، باوفا و خانه‌دارند . به رنج و سختی عادت دارند و آسایش نسبی خانه شوهر را غنیمت می‌شمارند . اما قشر بالای طبقه متوسط ، تنبل و بی‌کاره است ، و کسل . با کار و زحمت بیگانه است و از آن زود خسته می‌شود . احتیاج به وقت‌گذرانی و تنوع دارد . تنها چیزی که برای او مهم است تفریح و سرگرمی همیشگی است . و این چیزی است که فراهم کردنش برای ما امکان ندارد .

(۴۴/۶/۱)

بتهای مومی !

به خوردشیدن نیازی نبود ، به آتش نیازی نبود . حتی گرمای نفس من ترا آب‌کرد و تحلیل برد .

(۴۴/۷/۲۸)

ناشر شکمی است که هیچ وقت سیر نمی‌شود .
 گاوصندوقی است که هرگز پر نمی‌گردد. چشم حریصی
 است که مدام دودو می‌زند تا در کدام گوشه سودی
 نهفته، بیابد و بر باید. بی‌دانشی است که تجارت دانش
 می‌کند. از هنر بویی نبرده، اما هنر را در دست‌های
 زمخت خود می‌گیرد و سبک سنگین می‌کند و می‌سنجد.
 مبنای سنجش او، تنها سود خود اوست. مثل قصایی
 که بلبل خوش‌آوا یا طوطی خوش‌آب و رنگ را با
 انگشتان زمختش لمس کند که ببیند چقدر گوشت دارد.
 ناشر، خسیس لثیمی است که طلا را می‌دزدد،
 و به مرغ طلایی لگد می‌زند. و خیلی که لطف کند،
 پشیزی ارزن می‌خرد و با هزار منت جلوش می‌باشد.
 هنرمند روح و جان‌ش را می‌گذارد و ناشر سکه‌هایش
 را. و با هم شریک می‌شوند. اما همیشه سهم بیشتر از
 آن ناشر است. و سهم هنرمند را چنان می‌دهد که گویی
 صدقه‌ای است از راه ترحم. و چنان دماغش را بالا
 می‌گیرد که انکار دارد می‌گوید :
 «- حیف پول‌های عزیز من که خرج چرنیدیات
 تو شد !»

و این، تازه در حیطهٔ مشروع بودن و قانونی
 بودن است. و گرنه ناشر از همه می‌دزدد. منعش نکنی
 از خودش هم می‌دزدد .
 برای ناشر، خوب و بد، سودمند و زیان‌آور،
 بی‌تفاوت است. اوفقط خطوط سیاهی می‌بیند که کاغذ
 سفید را پرمی‌کند و برای او اسکناس می‌آورد. ماشین
 چاپ، برای هر کس هر چه باشد، برای او ماشین

اسکناس چاپ‌کنی است .

چه هنرمندانی خون دل خوردند و دق کردند تا
کیسه گل و گشاد ناشر انباشته شود ، کیسه‌ای که به وسعت
حرص و لثامت اوست .

خون چه عزیزانی به گردن این «عزیزی جهت»
اجتماع است که هر موی گندیده آنان به صد چون این
می‌ارزد .

ناشر دواهای سمج و بی‌رحمی است که به‌گرده
هنرمند می‌چسبد و شیرهایش را ، رمق جانش را ، تا
آخرین قطره می‌مکد .

ناشر طفیلی شکم باره‌ای است . ادد بی‌رحمی
است .

(۴۴/۹/۲۹)

مثل کیسه باریک نیمه انباشته‌ای بود که سرش را
گره زده باشند . با هر حرکتی ، سر و گردنش پوشیده
از چروک‌های مورب طولانی می‌شد که در یقه پیراهنش
فرو می‌رفتند و پنهان می‌شدند .

(۴۵/۳/۱۹)

هنر ، به‌طور کلی ، دو نوع است : هنر استقرایی
و هنر قیاسی .

آن که از تجربه‌های فردی ، قانون زندگی را
استخراج می‌کند . و آن که قانون و کلیت زندگی را

به صورت سرنوشت يك فرد ، نمايش مى دهد .
و تقريباً هميشه هنر نوع اول تازه تر، تيزبين تر
و جذاب تر است

(۴۵/۱۰/۸)

در پايان همه اندیشه ها و تجربه هايم به اين نتيجه
رسيده ام که مردم دو گروه اند :
آن ها که مى توانند خود را گول بزنند ، و آن ها
که نمى توانند .

توده مردم ، اکثريت مردم - عوام کالا نعام و
حتى بسيارى از خواص - از گروه اول اند . و برگزيدگان ،
رهبران راستين و هنرمندان واقعى و شهيدان ، از گروه
دوم .

(۴۵/۱۰/۸)

خانم ماشين نويس براى رفع بيكارى جدولى
طرح کرده بود و سرگرم نوشتن شرح لغات آن بود .
پرسيد : « - رازى را چه بنويسم ؟ »
يکى از کارمندان فوراً گفت : « - بنويس
ذکرياي آن معروف است ! »

(۴۵/۱۰/۱۷)

هملت هاى وطنى در صفا تو بوس با خود مى گویند :
« - ايستادن يا نشستن ؟ مسأله اين است . »

*

بلیط اتوبوس را با چنان احترام و احتیاطی لای
تقویم بفلی اش می گذاشت که خیال می کردی يك سند
منحصر به فرد تاریخی یا علمی است.

(۴۵/۱۲/۴)

حقایق عصر ما : فاشیسم و نازیسم ، جنگ های
اقتصادی ، کشتارهای نژادی ، استعمار ، دیکتاتوری ،
تروریسم ، گرسنگی و قحطی و ...
روزنامه نویس ها ، - در همه جای دنیا - به جای
آن که جنبه وحشتناك این حقایق را نشان دهند ، با
تزدیق مقدار زیادی هیجان ، آن ها را مسخ و مسخره
می کنند . حقایق را تبدیل به رمان پلیسی مهیجی
می کنند که در آن گرچه کشته شدن آدم های خوب
غم آور است ، اما این غم اندك با لذت بسیاری همراه
است .

و بدترین جنبه این افسانه سازی آن است که
ذهن مردم دنیا را برای شنیدن خبرهای بد آماده
می سازد ، و جنبه ناگهانی و تکان دهنده و بیدارکننده
این حقایق را اذ آن ها می گیرد .

(۴۵/۱۲/۵)

سحرخیزی و کامروایی مردان بزرگ ، مدیون
گریه سحری نوزادان شان است .

*

طبیعت گریه شبانه را در کودکان شیرخوار به
ودیعه گذاشته تانسل آدمی منقرض نشود .

(۴۵/۱۲/۹)

نابغه موجود تنبل و سربه‌هوایی است که حوصله
نمی‌کند دنبال چیزهایی بدود که همه مردم دنبالش
هستند .

(۴۵/۱۲/۲۱)

فیلم‌های فارسی و هندی و ایتالیایی ، رادیو و
تله‌ویزیون و صفحه فروشی ، اتوبوس و تاکسی با صف
های دور و دراز ، بلیط بخت‌آزمایی باقهرمان‌شانس ،
روزنامه‌های صبح و عصر و رنگین‌نامه‌ها ، «زن‌روز» و
«بانوان» و «جوانان» .

مجموعه‌ای دقیق‌تر و کامل‌تر از این برای شکنجه
دادن و شست و شوی مغزی مردم این مملکت نمی‌شود
اختراع کرد .

(۴۵/۱۲/۲۷)

درصندلی عقب اتوموبیل گرایه ، سه نفر نشسته
بودند . سمت چپ ، پیرمردی موقر . وسط ، جوانی
دانشجو با کیفی بزرگ . و سمت راست ، دختر مکش

مرگ مایی که مینی ژوپ پوشیده بود .
 بعد از چند دقیقه ، جوان کیفش را روی زانوی
 دختر گذاشت ، و نفس راحتی کشید . پیرمرد هم بلافاصله
 کلاهش را روی پای جوان گذاشت و لبخند پدرانهای
 به او تحویل داد !
 توضیح نویسنده : آن ها که متوجه نشده اند
 يك بار دیگر بخوانند .

(۴۵/۱۲/۲۸)

صبح ، در اتوبوس ، به ناظم مدرسه مان برخورددم .
 بعد پیرمردی بالا آمد و شروع کرد به حاجی ها فحش
 دادن :

« - پدرسگ ها ! پول مملکت را کجایم برید ؟
 همه اش تقصیر این آخوندها است . پفجاه شصت سال پیش ،
 ما این شعر را می خواندیم :

آخوند ز قانون و ز عدلیه شود شاد ؟

يك باره بگو مرده شود زنده ، آکبلاي .

پیغمبر می فرماید : « اذا فسد الدکتر ، فسد العالم . »

پیاده که شدیم ، ناظم مدرسه مان گفت :

« - فهمیدید چه می گفت ؟ می گفت در عربستان

خائن را گردن می زنند ، اما این جا ما می بریمش

مریض خانه و آمبولش می زنیم و اماله اش می کنیم .

خوشم آمد . پیرمرد روشنی بود .

اما من هیچ خوش نیامد . از این حرف ها خسته

شده ام . از «حرف» خسته شده ام .

(۴۵/۱۲/۲۸)

هنرمندان ایرانی به چريك هايی می مانند که به جنگلی پرت و دور افتاده پناه برده باشند تا خود را نیرومند سازند و آنگاه شهرها و روستاها را فتح کنند. اما در آن جا بر سر مناصب و مراتب و روابط نزاع در گرفته است. همه انرژی ها صرف روشن کردن نکته های می شود که به فرض روشن شدن ارزش و اهمیتی ندارد . هنرمند ایرانی شهر و روستا را از یاد برده و در گوشه جنگل سرد و تیره خودخواهی های حقیر ، خزیده است .

اشتباه عظیم او این است که « وسیله » را « هدف » انگاشته و به خاطر همین بیشتر نیرویش را صرف « صادراتی » می کند که تنها ارزش « نظامنامه » ای دارد . درست مثل سرداری که در گرما گرم نبرد ، در به روی خود ببندد و وقتش را صرف تدوین نظام نامه ها و آئین نامه های گوناگون کند .

اگر در آثار هنرمندان بزرگ جهان به این گونه آثار فراوان بر می خوریم ، سبب آن است که آنان در طی نبردهای بسیار و مبارزه های بی شمار ، ضرورت تدوین چگونگی روابط هنرمند و اجتماع ، هنرمند و هنر ، و روشن کردن روابط هنرمند را با هنرمندان دیگر ، در می یابند ، یاد پایان يك عمر تلاش پرثمر ، چکیده تجربه های خود را به روی کاغذ می آورند .

اما ما، پیش از هر چیز فیلسوف و متخصص بیرون
 دادن کلمات قصاریم. قصه و داستان ننوشته، دستور
 قصه نویسی صادر می کنیم. در حالیکه در حیطهٔ عمل، همه
 ترسیم و بزدلی، در آثارمان - آثار پدران و بزرگواران همان
 - از مسؤولیت و وظیفهٔ هنرمنددم می زنیم. و گروه دیگر
 حتی از این هم بدتر و دل بهم زن تر هستند. شاید آن
 ناتوانی که از گفتن هر سخنی عاجزند، و تبرئهٔ خود را
 در این می جویند که از «هنرمحض» و «عدم مسؤولیت
 هنرمند» سخن بگویند.

(۴۶/۱/۸)

در کشوری که برای اکثریت مردم «پیراهن» و
 «پوشیدن» مطرح است، پیروی ازمد، توهین مستقیمی
 است به مردم.

(۴۶/۱/۱۹)

رادیوی تاکسی داشت می گفت :
 «ایرانیان قدیم به هر کس که قناتی حفر می کرد،
 پاداش می دادند.»
 سرم را که برگرداندم، دیدم راننده با جدیت تمام،
 سرگرم حفر قنات است!

(۴۶/۲/۲۰)

برای من این موضوع کاملاً طبیعی است که کسی

ایمانش را به فلان حزب و فلان مسلک از دست بدهد .
 اما نمی توانم بفهمم چطور ممکن است کسی ، مخصوصاً
 هنرمندی ، ایمانش را به حقیقت و آزادی و عدالت از
 دست بدهد و چطور ممکن است نفرتش را از ظلم و ظالم
 و پلیدی و آدم های پلید ، فراموش کند .

(۴۶/۳/۷)

هیچ کس به آسانی و راحتی ما ایرانی ها همه چیز
 را با هم مخلوط نمی کند . و به همین دلیل است که هیچ چیز
 را کاملاً نمی شناسیم و از هیچ چیز کاملاً استفاده یا لذت
 نمی بریم . توی تاکسی یا اتوبوس ، وسط هیاهو و
 شلوغی و سرو صدا ، رادیو یا گرام هم برای خودش روشن
 است و موسیقی پخش می کند . هیچ کس توجهی به آن
 ندارد ، در عین حال هیچ کس هم حاضر نیست آن را
 خاموش کند .

روزی شخصی تعریف می کرد که :

« دیشب ما انجمن ادبی داشتیم . در خلال انجمن
 هر وقت فرصت می شد رادیو را روشن می کردم و به مسابقه
 فوتبال (که از رادیو پخش می شد) گوش می دادم .
 و هیچ متوجه مسخره بودن این موضوع نبود !
 (۴۶/۴/۱۸)

وقتی به شاعر امروز می گویند تو چون نمی توانی
 مثل قداشعر بگویی ، این طور شعر می گویی ، درست

مثل این است که به مرد شهری امروزی بگوییم توجون
اسب سواری بلد نیستی، پشت فرمان می نشینی.

(۴۶/۴/۲۲)

کسی که خواب باشد، اگر نه با ضربه اول، با
ضربه دوم و سوم بیدار می شود، از خواب می پرد. این
مردم ضربه های پتک را یکی پس از دیگری تحمل می کنند
و عین خیالشان نیست. نه، این مردم خواب نیستند،
مرده اند. و حرکات گه گاهی که از آنان می بینیم، جنبش
زندگی نیست. تشنجات احتضار است

(۴۶/۶/۱۵)

احمد آقا جوان بسیار معجوبی است. وقتی
به کسی انگشت می رساند، از خجالت خیس عرق می شود.

(۴۶/۶/۱۶)

سوار یکی از این موتور چهار چرخه ها بودم که
خراب شد. به راننده گفتم: «- هلش بدیم»
گفت: «- هل نمی خواد. موتورش استاندارد ۱.
عیب از قنداقشه. ۲»

(۴۶/۷/۲۹)

یکی از معلم‌ها تعریف می‌کرد که :
 روزی از کلاس که درآمدم دیگر دست‌هایم را
 که گچی بود نشستم . و از مدرسه بیرون رفتم . توی
 اتوبوس ، راننده گفت :
 « - اوستاجون ، مایک اطاق سه در چهار داریم ،
 گل کاریش تموم شده ، می‌خوایم گچ کاری کنیم . به نظر
 شما چقدر گچ لازم داره ؟ »

(۴۶/۷/۲۹)

در دنیای ما ، خوب‌ها بازنده‌اند و بد‌ها برنده.
 خوب‌ها پیلان کلنگ سرخودی هستند که با شرمساری
 و فروتنی از ضربه کلنگ پیروی می‌کنند . و بد‌ها ،
 اگر هم گاه ضربه کلنگ را احساس کنند ، به جای
 فرمان برداری ، خرناس می‌کشند و چنگ و دندان
 نشان می‌دهند .

(۴۶/۹/۲۱)

مردان مجرد به آینده چشم دوخته‌اند و مردان
 متأهل به گذشته .

(۴۶/۹/۲۱)

بیشتر مردم خوبند ، به شرط این که بدانیم
 روابط خود را با آن‌ها چگونه تنظیم کنیم .

(۴۶/۱۱/۱۱)

نویسندگی به عبارت خیلی ساده یعنی درد دل کردن . و واضح است کسی که تنها باشد با کاغذ درد دل می کند . البته هر شخصی دوستانی دارد که با آنها گفت و گو کند . اما این در برخی لحظه ها است . حال آن که مرد زن دار در تمام لحظه ها کسی را دارد که با او حرف بزند یا وادار به حرف زدن بشود . و همین ، نیاز به نوشتن را یکسره نابود می کند یا به شدت از آن می گاهد .

از این سخن نتیجه می گیریم که نویسنده نباید ازدواج کند . یادست کم باید خیلی دیر ازدواج کند .
(۴۶/۱۱/۱۱)

انقلاب بدون خونریزی هم از آن حرف ها است .
درست مثل این که بگویی خانه را جارو کردم ، بی آن
که ذره ای گرد و خاک بلند شود .

(۴۶/۱۱/۱۱)

« شاگرد بهترین قاضی معلم است . »
چه زجری کشیدم تا این سخن پیش پا افتاده را
نتیجه گرفتم . وجه شرمساری ها بردم از ناشایستگی
برخی همکارانم . یادست کم بی توجهی و سر به هوایی
آنان .

و شاید اگر شاگردانم بیشتر بی عاطفه و کمتر
با ادب بودند ، از خودم هم همان اندازه شرمسار می شدم .

(۴۶/۱۱/۱۱)

فکر می کردم چرا وقتی کسی از شعر یادداستانی
 که من پسندیده ام ، خوشش نمی آید ، ناراحت می شوم .
 این از خودخواهی بشر است که می خواهد همه
 مطابق فکر و ذوق و سلیقه او زندگی کنند . و گرنه تو
 از يك شعر یا داستان یا نقاشی لذت را بپر ، به تو
 چه که مردم به آن بی اعتنا هستند . اما همه این
 بی اعتنایی را توهینی به خود تلقی می کنند .
 و بدتر از آن ، این است که مردم عادی این
 توقع و تحمیل را به کوچک ترین مسائل زندگی روزانه
 هم می کشانند :
 باهمان تیغی صورتت را بتراش که من می تراشم .
 بههمان سلمانی برو که من می روم . همان روزنامه را
 بخوان که من می خوانم .

(۴۶/۱۱/۱۷)

برخی آدم ها چنان سردند که هنگام دیدارشان
 باید پالتو پوشید و بعدش نبات خورد .

(۴۶/۱۱/۱۷)

دهاتی گری ، پرو و نسیالیسم ، (که صفتی است معنوی
 و روحی ، و ربطی به زاده شدن در شهر یا روستا ندارد .)
 یعنی رسیدن به هدف های (غالباً حقیری) که شخص در
 نظر می گیرد ، به هر بهایی که شده ، با چشم بسته ،
 بدون در نظر گرفتن آدم ها و محیط ، بدون توجه به
 خوب و بد .

کسی که از محیطی بسته و سخت ، به محیطی باز
و آزاد و راحت (برای او) رسیده است ، می خواهد به
هر بهایی شده مزایای تازه را برای خود نگه دارد .
عیب و نقص های محیط تازه را نمی بیند ، و اگر هم در
ظاهر انتقاد کند ، در ته قلبش شاکر است .

(۴۶/۱۱/۲۵)

دم سینما ، فال نامه فروش ، فال نامه را به من
داد و من هم يك ریالی کجی کف دستش گذاشتم .
گفت : « - این کجی ، ورش نمی دارند . »
گفتم : « - اختیارداری ! چه حرفه می زنی !
بانو مهوش ام کج بود و به اون خوبی ورش می داشتند ! »
(۴۶/۱۱/۲۵)

بخشی از مقاله سارتر* در باره کتاب «می»
(چهره استعمار زده) عجیب با وضع جامعه ایرانی و
برگزیدگان آن - طبقه بالا و روشنفکران - می خواند:
سارتر می گوید استعمارگران دو گروهند : آنها
که نقش حقیقی خود را می پذیرند ، و آنها که در عمل
همان کارهایی را انجام می دهند که در عالم خیال محکوم
می کنند .

در جامعه ما هم گروهی با دستگاه پلید جهنمی
رسماً همکاری می کنند . و گروهی بیشتر لفظاً مخالفند ،

* مجله آرش - دوره جدید - شماره ۱ - ترجمه: همانا طاق

اما عملاً - به خاطر دفع ضرر و جلب منفعت - با آن
دستگاه همکاری می کنند . (مانند بیشتر معلمان ،
همکاران عزیز من ، که در جلسه ها و میتینگ های فرمایشی
حاضر می شوند .)

در جای دیگر سارتر می گوید : «استعمارگر
استعمار زده را تحقیر می کند تا خود را بزرگی بخشد.»
یعنی او را انسان نمی داند ، تا بتواند خود را انسان بداند .
در جامعه ما هم روشنفکران و برگزیدگان فکری ،
گناه را به گردن مردم می اندازند تا خود را تبرئه کنند .
مردم را بی لیاقت و نفهم و غیر مبارز و نا آگاه به حقوق
و آزادی های خود می خوانند ، تا سست عنصری و تن
پروری و بی غیرتی خود را جبران کنند ، توجیه کنند .
(۴۶/۱۲/۵)

هر کارمندی ، موقعی پیشرفت خودش را واقعا
باور می کند که پرتقال و پیسی کولا را دانه ای نخرد ،
جعبه ای بخرد .

(۴۶/۱۲/۱۶)

طنز ، هزل ، هجو ، فکاهه

طنز: سخریه و طعنه و تهمت و سخن به درهز.
طنز کردن: مسخره کردن ، و تهمت زدن و
افترا زدن . و ریشخند کردن.

(فرهنگ نفیسی)

- طنز: ۱- افسوس کردن ، مسخره کردن.
۲- طعنه زدن ، سرزنش کردن.
۳- (اسم مصدر) مسخره .
۴- طعنه ، سرزنش.

(فرهنگ معین)

هزل: سخن بیهوده و مسخرگی.
(هزل فی کلامه هزلا : مزاح کرد و

بیهوده گفت)

(فرهنگ نفیسی)

- هزل: ۱- مزاح کردن ، بیهوده گفتن.
۲- مزاح ، شوخی.
۳- مزاح آمیز و غیر جدی . مقابل :

جد .

(فرهنگ معین)

هجو: بدگویی و دشنام و سرزنش و مسخره و

مضحک .

هجو کردن : دشنام دادن.

(فرهنگه نفیسی)

هجو : ۱- شمردن معایب کسی را، نکوهیدن.

۲- دشنام دادن کسی را به شعر، هجاء.

۳- سرزنش، نکوهش.

۴- مذمت به شعر.

۵- دشنام، فحش.

(فرهنگه معین)

فکاهت = فکاهه : شوخ بودن، خوش

طبع بودن. خوش طبعی، مزاح.

(فرهنگه معین)

طنز و هزل و هجو، در فرهنگهای

فارسی، تقریباً به يك معنى آمده است، بی آن که تفاوتشان نمایانده شود.

در ادبیات جدید، این لغت‌ها، مخصوصاً

طنز، به معانی کاملاً تازه‌ای بکار می‌روند. شاید بتوان آن‌ها را به ترتیب زیر طبقه‌بندی کرد :

طنز : انتقاد اجتماعی در جامهٔ رمز و کنایه با رعایت و حفظ جنبه‌های هنری و زیبایی‌شناسی.

هزل : انتقاد از پدیده‌های گوناگون اجتماعی در جامهٔ شوخی و مسخرگی همراه با نیش قلم و زخم زبان، با وضوح و صراحت بیشتر، آمیخته با ذوق و استعدادی که آن را از هجو و دشنام متمایز کند.

هجو : بدگویی از کسی و دشنام دادن و مسخره

کردن او به سبب انگیزه های کم و بیش خصوصی، بدون رعایت هیچ هنری، و احتمالا ذوقی.

فکاهه: شوخی و خوشمزگی، آنچه مردم را به خنده بیندازد.

در حقیقت ارزش هنری طنز و هزل و هجو با ارزش اجتماعی (عمیق و نه سطحی) آن ها نسبت مستقیم و با جنبه خصوصی و فردی آن ها نسبت معکوس دارد. طنزی که عاری از هنر و دید عمیق اجتماعی باشد، هزل است. و هزلی که هیچ گونه ذوق و استعدادی در آن به کار نرفته باشد و انگیزه های خصوصی آن را آفریده باشد، هجو است.

این نردبانی است که عالی ترین طنز، برترین و آخرین پله آن است و زشت ترین هجو، که بیان کننده گرفتاری ها و درگیرهای ناچیز فردی است، نخستین و فروترین پله آن.

در یک تقسیم بندی شتاب زده، به عنوان مثال، می توان «چرند و پرند»، «دهخدا»، «وغوغ و غوغ»، «سحاب» و «حاجی آقا»، «علویه خانم»، «هدایت را طنز» و «ولنگاری»، «توب مرواری»، «بعثة الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه»^۲، «از همین نویسنده» و «آسمون و ریسمون»، «پزشک زاد را هزل نامید».

برای هجو گویا نیازی به آوردن مثال نباشد. در

-
- ۱ - قسمت اول نمایشنامه «آی با کلاه»، آی بی کلاه» از نمونه های درخشان طنز روزگار ماست.
- ۲ - آن طور که شنیده ام. و نمودارم نسخه خطی شاید منحصر به فرد آن نزد کیست.

کتاب‌های قدیم و مجلات جدید ، نمونه‌های فراوانی
برای آن خواهید یافت .

(۴۷/۱/۲۳)

طنز نویس و فکاهه نویس

تفاوت طنز نویس و فکاهه نویس در این است که
گرچه هر دو يك موضوع را می‌نویسند، و گرچه هر
دو خواننده را می‌خندانند، طنز نویس ازدید و بینش
عمیق اجتماعی برخوردار است، درحالی‌که فکاهه‌نویس
فاقد آن است.

طنز نویس خواننده را به تفکر وامی‌دارد و به
مسایل عمیق‌تر و مهم‌تری رهنمون می‌شود، حال آن‌که
فکاهه نویس تنها به شرح يك حادثهٔ مجرد بس می‌کند،
و ناچار اندیشهٔ خواننده با خندهٔ او پایان می‌گیرد.

طنز نویس مصور عصر خویش است. فکاهه‌نویس
مصور رویدادهای مضحك زندگی آدم‌های پراکندهٔ عصر
خویش است .

طنز نویس و فکاهه‌نویس هر دو دود را می‌بینند.
فکاهه‌نویس دود را تصویر می‌کند. حال آن‌که طنز
نویس خبر از آتش‌سوزی می‌دهد.

(۴۷/۱/۳۹)

دو تامیخ به دیوار کوییدم و تخته‌ای رویش
 گذاشتم و کتاب‌هایم را روی آن چیدم. دیوار تاب نیاورد،
 میخ‌ها کنده شد و کتاب‌ها به زمین ریخت. میخ‌ها را
 کمی پایین‌تر کوییدم و تخته را رویش گذاشتم و چند تا
 از کتاب‌ها کم کردم و بقیه را آن روچیدم. باز دیوار
 تاب نیاورد، میخ‌ها کنده شد و کتاب‌ها به زمین ریخت.
 میخ‌ها را پایین‌تر کوییدم و باز هم از کتاب‌ها کم کردم
 و... يك باره متوجه شدم که میخ‌ها و تخته به سطح
 زمین رسیده‌اند و دیگر کتابی باقی نمانده.

روابط دوستانه و یا عاشقانه هم همین‌طور است.
 بعد از هر برخورد و هر ستیز، و بعد از هر کوشش برای
 توافق مجدد، سطحش پایین‌تر می‌آید و بیشتر از معنویت
 تهی می‌شود.

و در آخر، آدمی متحیر می‌ماند که تخته بی
 خاصیت را دور بیندازد، یا بر حسب عادت نگهش دارد.

(۴۷/۲/۳)

پزشکی که روی تابلوش می‌نویسد:

«دپلمه از لندن، مثل پارچه فروشی است که به مشتری
 می‌گوید:

«این پارچه انگلیسی است، وطنی نیست.

قربان، ملاحظه بفرمایید، این‌جا نوشته:

Made in England.»

(۴۷/۲/۷)

سرو کله زدن با فلان داننده و شاگرد داننده
 اتوبوس، و فلان مستخدم شیرهای یا فلان کارمنه از زیر
 کاردرو فلان وزارت خانه سودی ندارد. خشم و کینه‌ات
 را یکجا جمع کن و از آن بمبی بساز و با آن «ستمگری»
 را منفجر کن. (۲۷/۲/۷)

به شاگردانم گفتم: شباهت‌های زیادی می‌بینم
 بین کارگرا و کاسب‌های جوان با جوانان دانش‌آموز
 (و برخی دانشجویان).

هر دو گروه از مغز خود کمترین و از زبان خود
 بیشترین استفاده را می‌کنند. انگار دستگاه‌هایی هستند
 برای تبدیل تصویر به صدا. آنچه به چشم‌شان می‌خورد،
 از دهان بیرون می‌ریزد. گفته‌هاشان یکسر محسوسات
 و مشهودات است. و معقولات در زندگی‌شان کمترین سهم
 را دارد، و یا اصلاً سهمی ندارد.

جوانان کارگر و کاسب بی‌سواد یا کم‌سوادند، و
 دانش‌آموزان باسواد. اما این تفاوت عملاً کوچک‌ترین
 تأثیری در زندگی آن‌ها ندارد و تفاوت و تمایزی پدید
 نمی‌آورد. کارگران کم‌سواد «اسرار مگو» می‌خوانند و
 دانش‌آموزان خوانندگی‌هایی که دست کمی از اسرار
 مگو ندارد.

در این میان آنچه اهمیت دارد این است که
 کارگرا و کاسب‌های جوان گناه و مسئولیتی ندارند،
 حال آن که جوانان دانش‌آموز و دانشجو گناهکار و
 مسئولند.

(۲۷/۲/۱۰)

ناراحتی و ستیز در خانه ، ناراحتی و ستیز در
اتوبوس ، ناراحتی و ستیز در اداره .
این است زندگی امروزی ما ، زندگی کثیف
امروزی ما .

(۴۷/۲/۱۲)

صاحب خانه و مترجم از يك نظر شبیه همدیگرند :
صاحب خانه ها و مترجمینی خوب شمرده می شوند که
مردم وجودشان را حس نکنند .

(۴۷/۲/۱۵)

پاسبانی باباطوم به جان مردی افتاده بود .
مردم جمع شدند و پرسیدند : « چه کار کرده ؟ چرا
می زنیش ؟ »
پاسبان گفت : « این فلان فلان شده نشر اکاذیب
بخش می کنه ! »

(۴۷/۲/۱۵)

تمدن یعنی کاهش سر و صدای فردی و افزایش
سر و صدای اجتماعی^۱.

۱- فرد متمدن شهر نشین آهسته صحبت می کند ، آروغ
صدادار نمی زند . عطسه پرسرو صدا نمی کند . خانم شهر نشین ظرفها
را که می شوید و جابه جامی کند ، مثل کلفت دهاتی سر و صدا راه
نمی اندازد . ولی در اجتماع متمدن شهری صدای کارخانه ها و
کارگاه های صنعتی و ماشین ها و اتوموبیل ها و بلندگوها و حشوناك است .

تمدن یعنی آهستگی و ظرافت در زندگی فردی و
شتاب و خشونت در زندگی اجتماعی^۱.

(۴۷/۲/۱۵)

مردی روی زمین افتاده و سرنیزه‌های بی‌شماری
بابدنش مماس است. مرد تابی حرکت است می‌انگارد
که آزاد است. همین که می‌جنبد، سرنیزه‌ها به بدنش
فرومی‌رود و پوست و گوشتش رامی‌درد.
همین که کسی بخواهد کاری کند-هر کاری، در

۱- فرد متمدن شهر نشین آهسته و آرام غذا می‌خورد و
سخن می‌گوید. حرکات و کارهایش ظرافت و انعطاف دارد، در
رفتارش با مردم- البته در محیط فردی، مثل خانه- همین آرامش
و ظرافت و انعطاف به چشم می‌خورد. اما همین فرد در زندگی
اجتماعی همه شتاب است و خشونت. توی خیابان می‌دود و به مردم
تنه می‌زند. تا کسی را از دیگران می‌قاید. از پله‌های بانک با شتاب
بالا می‌رود و نوبت دیگران را رعایت نمی‌کند، مبادا بانک (یا
اداره، یا کارخانه) تعطیل شود و کار او معطل بماند.

فردی که به طبیعت و بدویت نزدیک‌تر است و از تمدن دورتر،
در حرکات شخصی آرامش و ظرافت و انعطاف ندارد.
با سرو صدا و حتی با کثافت غذا می‌خورد، چنان می‌خندد که
گویی منفجر شده است. به عنوان تعارف دوستانه ممکن است چنان
پشت شما بزند که با صورت به زمین بیفتید.

ولی محیط این شخص آرام و ساکت است. و او برای
رسیدن از این ده به آن ده شتاب نمی‌کند، چرا که باید پاهای
گاو و گوسفند و الاغش راه برود.

هر زمینه‌ای۔ نبودن آزادی و وجود فشار و خفقان را
احساس می‌کند.

مردم ما از این همه پاك بی‌خبرند. زیرا به عمل
دست نمی‌زنند. دست به كوچك‌ترین عملی نمی‌زنند.
(۴۷/۲/۱۵)

كشف يك نویسنده، يك شاعر، يك دوست و يك
انسان البته مهم است. اما مهم‌تر از آن بازكشف يك
نویسنده، يك شاعر، يك دوست و يك انسان است.
(۴۷/۲/۱۹)

وقتی پیر مردی یا کودکی بار سنگینی دارد که
نمی‌تواند ببرد، وظیفه تست‌که برایش ببری، نه این
که بایستی و قانون جاذبه نیوتون را برای او توضیح
بدهی.

(۴۷/۲/۲۰)

نویسنده بحث و استدلال نمی‌کند. می‌نویسد.
این‌شما هستید که باید با خود بحث کنید.
استدلال‌های نویسنده درونی است و نتیجه‌گیری
هایش برونی.

خواندن هیچ نوشته خوبی با چشم پایان نمی
پذیرد، این نقطه شروعی است برای حرکت فکر.

(۴۷/۲/۲۲)

گاهی يك تکه لباس هم می تواند مثل يك سخن
 آدم را بدهد. توی اتوبوس، جوانی کنار من نشسته
 بود که به کارمندان اداره ها می مانست. کت و شلوارش
 تمیز و مرتب بود. و کیفی در دست داشت. همین که پیاده
 شد، کفش هایش را دیدم. از این کفش های کثانی ته
 لاستیکی سفید نرم بود. یکپاره چهره واقعی اش جلو
 چشم آمد. محصل بود. محصلی که شاید با فقر ورنج
 درس می خواند. محصلی که شاید گاه می کند و خرج
 خانواده اش را می دهد.
 محصلی که برای درس حاضر کردن به پارک
 شهر می رفت.

(۴۷/۲/۲۲)

- مسابقه بیست سؤالی بود.
- « در ساختمان فلز به کار رفته؟ »
 - « بله. »
 - « من؟ »
 - « شما مگر در ساختمان تون فلز به کار رفته؟ »
 - « بله، دوتا دندون پر کرده دارم! »

(۴۷/۲/۲۲)

یکی از استادان از فرنگ برگشته سر کلاس
 می گفت :

« شما چه جور دانشجویی هستید؟ شما چه جور
 جوانی هستید؟ کوه می روم، شما را نمی بینم. سینما

می روم، شمارانمی بینم. تا اترمی روم: شما را نمی بینم
کتابخانه می روم، شمارا نمی بینم. کنسرت می روم، شما
رانمی بینم...

یکی از شاگردهای ذیل از ته کلاس گنت :
« آقا تشریف بیارید کافه تریا، همه رامی بینید ! »
(۴۷/۲/۲۲)

میان ادبیات معاصر و فضله های فاضل نمای کهنه
پرست دانشگاه نشین، شکاف عمیق و عظیمی دیده می شود.
درست مثل شکافی که بین کشورهای پیش رفته و کشورهای
عقب مانده وجود دارد!

*

هیچ هنرمندی به فکر مسابقه و رقابت نیست. برخی
هنرمندان چنان شیفته هدف و پروی خود هستند که
بر شتاب گام هایشان می افزایند و گاه می دوند. در نتیجه
از هنرمندان دیگر پیش می افتند.

*

وقتی آدمی بی پول، پولی به دست می آورد، تا
بیاید فکر کند آن را چطور خرج کند که به صلاح و
صرفه نزدیک تر باشد، پول خرج شده و به هدر رفته.

(۴۷/۲/۲۳)

چه روزگار حقیری است!
مردم به بوق شیپوری اتوموبیل شان افتخار می کنند!
(۴۷/۲/۲۴)

«تعصب» همیشه يك «ضد تعصب» ایجاد می‌کند.
مثلاً: پسری پول و دختر پولداری همدیگر را
دوست دارند. خانواده دختر مخالف ازدواج آن دو
است. چون پسر هم طبقه و هم شأن آن‌ها نیست. این
تعصب است.

دختر هم ممکن است قلباً و صمیمانه و عاشقانه،
پسر را دوست نداشته باشد. امامی ترسد اگر عقیده‌اش
را ابراز کند، پسر آن را حمل بر تعصب او و خانواده‌اش
کند. پس به خود می‌قبولاند که عاشق اوست و بر
ناراحتی‌هایی که بعداً از این دروغ ناشی خواهد شد،
دیده می‌بندد.

این ضد تعصب است. و به اندازه تعصب زیان‌آور
و خطرناک.

هیچ چیز نباید آدمی را از این که عقیده قلبی و
باطنی‌اش بگوید، باز دارد. هیچ چیز نباید قدرت و
آزادی آدمی را محدود کند.

(۲۷/۲/۲۵)

استبداد یعنی زور و قلدری. یعنی قدرت نمایی
خشن و وحشی. یعنی نیرویی که هیچ سخن انتقادی و
هیچ عمل مخالفت‌آمیزی را تحمل نمی‌کند.
دیکتاتوری استبدادی است متمدن. استبدادی
که به سلاح دانش و روان‌شناسی مجهز شده است.
استبدادی که در ظاهر نرمش و انعطاف بیشتری دارد، و
درست به همین سبب خطرناک‌تر است.

مستبد قلدری است که چماقش را دور سر می‌گرداند و همین‌که گروه مخالف مزاحمی دید یا نعره نارضایی شنید، آن را بدان سو پرتاب می‌کند. دیکتاتور انسان با هوش و بدگمانی است که نگران پیچ‌پیچ‌ها و درگوشی‌هاست. نگران چهره‌های خندان و آرام و دوستانه‌ای است که نمی‌داند در پس پیشانی‌شان چه می‌گذرد.

استبداد مردم را از برخی کارها بازمی‌دارد.^۱
دیکتاتوری مردم را به برخی کارها وامی‌دارد.^۲

۱- روزنامه‌ها نباید برخی مطالب را بنویسند. در باره برخی شخصیت‌ها نباید حرفی بزنند.
مردم نباید اتحادیه و سندیکا و حزب تشکیل دهند.
مردم نباید در اجتماعات شرکت کنند.
مردم نباید برخی کتاب‌ها را بخوانند و برخی عقاید را بپذیرند.

مردم نباید ایمان داشته باشند.
۲- روزنامه‌ها باید برخی مطالب بخشنامه‌ای را بنویسند، از برخی شخصیت‌ها تجلیل کنند. برخی روزهای «تاریخی» را یادآور شوند.
مردم باید در اتحادیه‌ها و سندیکاها و حزب‌های فرمایشی عضو بشوند.

مردم باید در اجتماعات فرمایشی شرکت کنند. مردم باید برخی کتاب‌ها را بخوانند و برخی عقاید ساخته و پرداخته را بپذیرند.
مردم باید ایمانی ساختگی و اجباری داشته باشند.

استبداد دشمنانش رامی‌کشد.
دیکتاتوری دشمنانش را نابود می‌کند.^۱

*

در حکومت استبدادی آن‌ها که امتیازی دارند،
چون بیشتر در معرض خطرند، بیشتر می‌ترسند :
ثروتمندان، صاحبان مقام و نفوذ و محبوبیت، دانشوران
و هنرمندان و تیزهوشان .

پس مردم می‌کوشند هر نوع امتیاز چشم‌گیری
را از خود دور کنند. بی‌رنگ و هم‌رنگ شوند.
در دیکتاتوری همه خود را در خطر حس می‌کنند.
پس هر کس می‌کوشد از راه تقرب و چاکری، غلامی و
حلقه‌گوشی و چاپلوسی، امتیازی، و در نتیجه اطمینانی،
به دست آورد، تا خطر او را کمتر تهدید کند.
در استبداد، مردم از حکومت و کارگزاران
حکومت می‌ترسند. حال آن‌که در دیکتاتوری مردم از
خودشان هم وحشت دارند.

(۴۷/۲/۲۵)

بارزترین پدیده دیکتاتوری، وکالت تسخیری
است. یعنی این که همه خود را مجاز می‌دانند به نیابت
و وکالت از جانب شما حرف بزنند. و شما قدرت و
امکان اعتراض ندارید.

(۴۶/۲/۱۷)

۱- از راه فراهم آوردن وسایل فساد و انحطاط و سقوط و
مسخ آن‌ها.

استبداد بیرون از مردم است.
 دیکتاتوری در درون مردم جادارد.
 استبداد طناب سیاه خشن نفرت انگیزی است
 در گردن مردم، که دیوانه‌ای آن را با قدرت وحشیانه‌اش
 محکم می‌کشد.
 دیکتاتوری نخ ظریف زیبای خوشرنج و
 ناگسستنی ابریشمی است در گردن همه، که شعبده‌بازی
 چیره‌دست، آن را چنان ترتیب داده، که هر کس بچنبد،
 خود را دیگری را خفه کرده است.

(۴۷/۳/۲۱)

در استبداد، شما - حتی در سازمان‌های حکومتی -
 می‌توانید پاك بمانید یا پاك نمانید. این موضوعی است
 مربوط به خود شما.
 اما در دیکتاتوری، شما حتی خارج از سازمان
 های حکومتی هم نمی‌توانید پاك بمانید. این به دست
 شما نیست. شما را به معرکه می‌کشند یا بکلی از معرکه
 خارج می‌کنند شما یا قربانی می‌شوید یا شریك جرم.
 (۴۷/۲/۲۸)

طبقه سوم ما خود به سه گروه تقسیم می‌شود:
 ده‌ریالی‌ها، پنج‌ریالی‌ها، و دوریالی‌ها: آن‌ها که کرایه
 سوار می‌شوند، آن‌ها که مینی بوس سوار می‌شوند، و
 آن‌ها که اتوبوس سوار می‌شوند.

(۴۷/۲/۲۵)

نویسنده جوانی که از گمنامی خود و فروش نرفتن کتاب هایش سخت در رنج بود، آگهی کرد:
 «هر کس به این نشانی نامه بنویسد، يك جلد کتاب به رایگان برایش فرستاده می شود.»
 خیلی ها تقاضا کردند. و او در جوابشان می نوشت:
 «چه چیز توجه تان را جلب کرده است؟ کتاب، یا رایگان بودنش؟ اگر کتاب است، پولش را بفرستید تا دریافت کنید. اگر نه، يك مشت کاغذ باطله بی ارزش به رایگان برایتان می فرستم. خواهش می کنم از دریافت این بسته دلخور نشوید. مهم نیست که محتوی بسته چیست. شما می خواستید رایگان باشد، و رایگان است.»
 یکی از خواستاران پاسخ داد:
 «فرستادن پول برای من مهم نیست. فقط می خواهم بدانم چه تضمینی وجود دارد که در برابر پول يك مشت کاغذ باطله بی ارزش دریافت نکنم؟»
 نویسنده جوان، فروش کتاب از راه روزنامه را برای همیشه فراموش کرد.

(۴۷/۲/۲۶)

پاسبانی که روی صندلی جلو اتوبوس کناد من نشسته بود، چنان غرق در کتاب جبر کلاس دوم بود که به دو افسری که اذدر جلو بالا آمدند اعتنایی نکرد و سلامی نداد.

برای همین است که از دعلم، خوش می آید.

(۴۷/۲/۲۶)

حیاط خانه ما، سقف خانه همسایه است .
اگر چاه بزنیم، به جای آب یا نفت، به شایعات

می‌رسیم .

(یوسف آباد-۲۶/۲/۴۷)

از رادیوی اتوموبیل کرایه ، صدای راشد را
می‌شنیدم که می‌گفت:

« آدمی باید متوجه بوده باشد که به حق
دیگران تجاوز و تعدی نکند.»

و راننده کرایه چنان سرگرم تجاوز و تعدی به
حق دیگران بود که صدای او را نمی‌شنید و سخنانش را
را نمی‌فهمید.

(۴۷/۲/۲۶)

من علاقه خاصی به فوتبال ندارم ، اما از هر
چیزی که سبب همدلی و همزبانی مردم شود، خوشم می‌آید.

(۴۷/۲/۲۶)

مضحکه غم‌آور کارمندان اداره‌ها این است که
کارهای مسخره و بوج را چنان انجام می‌دهند که گویی
حیاتی‌ترین کار دنیا است، و آن‌ها مهم‌ترین آدم‌های
روی زمین‌اند.

(۴۷/۲/۲۸)

حیف از این همه کاغذ سفیدی که در اداره‌ها سیاه

می‌شود!

چه شعرها و داستان‌ها و سرگذشت‌ها و خاطره‌ها

که می‌شود روی آن‌ها نوشت! چه طرح‌ها که می‌شود

کشید! چه آهنگ‌ها که می‌شود ثبت کرد!

(۴۷/۲/۲۸)

نویسنده‌ها شلخته و سهل‌انگار نیستند. آن‌ها

می‌گویند: «درست بنویس تا مردم مقصودت را بهتر

بفهمند.» آن‌ها می‌گویند: «چکش دست بگیر تا بهتر و

آسان‌تر بتوانی میخ را بکوبی. گرچه بایک تکه سنگ

یا آجریا بایک لنگه کفش هم می‌توانی میخ بکوبی.»

فضلاً، لفویون و اصحاب صرف و نحو، می‌گویند:

«چکش بساز، همه عمرت چکش بساز.»

می‌پرسی: «برای چه؟ من این چکش‌ها را به

چه کاری خواهم زد؟»

پاسخ می‌دهند: «چکش بساز، فقط برای آن

که چکش ساخته باشی.»

(۴۷/۲/۲۹)

آنچه در مردم مشترك است، اعم از خوب و بد، مهم

نیست. نه شایسته تحسین است و نه سزاوار سرزنش.

همه صفات و خصوصیات است که ویژه يك تن است.

(۴۷/۲/۲۹)

دیگران به هر وئین پناه می بردند.

اوبه فوتبال پناه برده بود.

*

نمی دانم چرا به نظرم می آید سایه درخت ها
خنك تر از سایه ساختمان هاست.

(۴۷/۲/۳۰)

نویسنده شخص منفی بافی نیست که حتی در
شادی های بزرگ ملی زیر لبی غر بزند و منفی بافی کند.
او وجدان بیدار جامعه خویش است. و اگر در
هر چیز به جست و جوی علل و انگیزه های پنهانی
می رود، به قصد آزار نیست، برای نگهبانی است. در
شادی غفلت زای همگانی، اونگهبانی هوشیار و نگران
است.

(۴۷/۲/۳۱)

این که انسان ادعای جاودانگی دارد درست
همان اندازه مسخره است که کبریتی ادعای جاودان
بودن داشته باشد. کبریتی که در شبی ظلمانی می گیرد،
يك لحظه نور می پراکند، سپس تمام می شود و فرو می میرد.
و این هم که کبریت بگوید من شمعی یا مشعلی
افروختم، پس در آن ها زندگی ام ادامه دارد، دل خوش
کنکی بیش نیست. بله، زندگی ادامه دارد، همیشه
ادامه دارد. اما کبریت كوچك مرده است.

(۴۷/۳/۱)

من اگر ده تومان داشته باشم، همه آن را برای
دوستم خرج می‌کنم. اگر صد تومان داشته باشم،
حاضر پنجاه تومانش را برای او خرج کنم. اگر
هزار تومان داشته باشم، صد تومانش را برای او خرج
می‌کنم. اگر ده هزار تومان داشته باشم، دویست تومان
خرج می‌کنم. و اگر صد هزار تومان داشته باشم، شاید
حاضر شوم پانصد تومان برای او خرج کنم.
چرا این طور است؟

(۴۷/۳/۲)

در کشورهای مثل کشور ما، که سطح شعور اجتماعی
و سیاسی توده مردم بسیار پایین است، با همه دشنام‌هایی
که به روشنفکران داده می‌شود، باز هم هر گونه فعالیت
اجتماعی و سیاسی، به دست روشنفکران و با شرکت
روشنفکران و به رهبری روشنفکران انجام می‌گیرد.

(۴۷/۳/۶)

ترد و ظریف است، مثل گل،
و معصوم و مظلوم، مثل بچه‌ها.
بالبختی شیرین و بی‌گناه بر لب،
بانگاه هر اسناک‌کودکانه.
به قیل و قال دختر بچه‌ها نگاه می‌کند،
و به هیاهو و ستیزه پسر بچه‌ها.
و نگران سکی است که وسط خیابان، سرداه
اتوموبیل‌ها خوابیده.

(۴۷/۳/۷)

برخی مردم درچه چیزهایی جاودان می شوند،
مثل «اتابك» درنخود اتابكي!

(۴۷/۳/۹)

چیزی هست بین خشکی و سردی، و چاپلوسی و
بادمجان دورقاب چینی، و آن سخن مهر آمیزی است
که کسی را شاد می کند.

(۴۷/۳/۹)

كودك گفت : «می خواهم بازیچه ای بخرم ،
به من پول بده، زود.»

پدرگفت : «چقدر؟»

كودك گفت: « ده تومان.»

پدرگفت: « من روزی يك تومان به تو خواهم
داد. تو این پول ها را جمع می کنی و روزدهم بازیچه ات
را می خری.»

كودك گفت: « من نمی توانم صبر کنم. همین الان
می خواهم.»

پدرگفت : « تو باید پیاموزی که شکیباباشی.
و برای هرچه با ارزش است و گرامی ، صبر کنی و رنج
بکشی . همین رنج انتظار است که آن را در نظر تو
عزیز و پرازش خواهد ساخت . وگرنه آنچه این لحظه
به دست آوری ، لحظه دیگر برایت بی ارزش خواهد
شد و به دورش خواهی افکند.»

کودک ظاهراً قانع شد و دیگر سخنی نگفت ،
اما دلش همچنان به دنبال بازیچه بود .

مادر ، پنهان از پدر ، بازیچه را برای کودک
خرید . و کودک به پدر گفت :

« تو می‌پنداری که من هر بازیچه‌ای را باید
در سراسر زندگی نگهداری کنم و دوست بدارم . مگر
می‌خواهم دکان بازیچه‌فروشی بازکنم ! من آن را همان
اندازه که لازم است ، دوست دارم . همان مدتی که لازم
است ، دوست دارم . بعد آن را می‌شکافم و تکه تکه
می‌کنم و دور می‌ریزم . این برای من دانه‌ای به بار
می‌آورد . اما این بازیچه را ، نه به خاطر خودش ، که
به خاطر مادرم دوست خواهم داشت . زمان بیشتری
دوست خواهم داشت . چرا که یادگار و یادآور اوست .
و این عشق است . »

(۴۷/۳/۱۴)

وقتی پایش در لجن فرو رفت ، تازه نگاه کرد
ببیند زیر پایش چیست !

*

می‌دانید چرا برخی مردم در اتوبوس بلند بلند حرف می‌زنند؟
سندلی‌های اتوبوس این احساس را در آن‌ها برمی‌انگیزد
که درسینما نشسته‌اند .

(۴۷/۳/۱۴)

برای آن کس که آموخته است همواره بیندیشد،
هر کلمه ساده، راه باریکی است که او را به شاهراه‌های
دور می‌کشانند. سرنخی است که او را به دور دست‌های
ناشناخته رهنمون می‌شود. سطحی است که او را به
عمق فرو می‌برد.

*

عقیده‌ای که به آن عمل نشود، اسکناسی است
که تا خرج نشود، بی‌ارزش است. فقط در عمل می‌توان
فهمید آنچه در دست ماست، تکه کاغذی است، یا به
راستی ارزش دارد.

عقیده‌ای که به آن عمل نشود، چکی است که
تا آن را خرج نکنیم، نمی‌توانیم بفهمیم اعتبار دارد یا
بی‌محل است.

(۴۷/۳/۱۶)

ببینید حرف زدن چه چیز وحشتناکی است که
بزرگ‌ترین احترام به هر کس این است که برایش يك
دقیقه سکوت کنند!

(۴۷/۳/۱۸)

هنرمندان نیز از قانون کلی زندگی روزگار ما
برکنار نیستند.

یکی اتوموبیل زیبای گرانبهایی دارد. همه
وقتش صرف ور رفتن به آن و تمیز کردن و برق

انداختنش می‌شود. گه‌گاه اتوموبیل را از خانه بیرون می‌کشد و با آن در شهر دوری می‌زند و از پشت شیشه‌های آن مردم را، مردم بیچاره را، تماشا می‌کند.

دیگری کامیون قراضه‌اش را دارد که با آن مردم را این‌ور و آن‌ور می‌برد و به سرکارشان می‌رساند. نو نوار بودن کامیون مهم نیست. آنچه مهم است خوب کار کردن کامیون است و هوشیاری راننده‌اش در انتخاب بهترین راه.

آن دیگری تانک محکم و نتراشیده نخراشیده‌اش را دارد که با آن دیوانه‌وار به سپاه دشمن حمله می‌برد و آن‌ها را زیر زنجیرهای بی‌رحمش خرد و خمیر می‌کند. کامیون قراضه و تانک نخراشیده هم زیبایی خاص خود را دارند.

تفاخر به قالب زیبا احمقانه است.

(۴۷/۳/۲۸)

چهار نفر داشتند توی پیاده‌رو شوخی می‌کردند. و ما از پشت شیشه اتوبوس تماشاشان می‌کردیم.

دو تا شان دست و پای یکی دیگر را که روی چهار پایه‌ای نشسته بود، می‌گرفتند و بلندش می‌کردند، و چهارمی او را غلغلک می‌داد.

وقتی به زمینش گذاشتند، برگشتند و به مسافران خندیدند.

موی هر چهار تا شان سفید سفید بود.

(۴۷/۴/۲۸)

کتاب‌های خوبی را که می‌خرید ، سر سری
می‌خواند و کنایه‌می‌گذاشت تا در فرصت مناسبی با دقت
بخواند . اما این فرصت مناسب هرگز دست نمی‌داد.

*

وقتی بچه شماتوی خانه آتش گرفته‌ای گیر افتاده
باشد ، بی‌درنگ خودتان را به معرکه می‌اندازید. فکر
سوختن و زیر آوار ماندن را اصلاً نمی‌کنید. این فکرها
مال وقتی است که بچه همسایه توی آتش مانده باشد.
همه عذر و بهانه‌ها و اما و اگرها و احتیاط‌ها و دوراندیشی‌ها
مربوط به اوست.

برای برخی ، « آزادی » و « حقیقت » بچه
همسایه است.

(۴۷/۳/۲۹)

ما ایرانی‌ها ، وقتی به مشکلی بر می‌خوریم
آسان‌ترین راه را انتخاب می‌کنیم. وقتی سردوراهی
ناگزیری قرار می‌گیریم راه سومی می‌سازیم که نه آن
است و نه این. راهی که بعداً اشکالات زیادی برایمان
به بار خواهد آورد. زیرا این راه آسان را با زیر پا
گذاشتن « اصول » پیدا کرده‌ایم.

آنچه ما « زرنگی » می‌نامیم ، در حقیقت بی‌انضباطی
مطلق است ، نادیده گرفتن اصول است.

(۴۷/۳/۳۰)

وقتی کسی به نویسنده ای می گوید :
 «شنیده ام کتاب های خوبی نوشته اید. به ما هم
 لطف کنید استفاده کنیم.»
 درست مثل این است که به نجار بگوید:
 «شنیده ام میز و صندلی های خوبی ساخته اید.
 به ما هم لطف کنید استفاده کنیم.»
 اگر این را به نجار نمی گوئیم، برای آن است
 که به میز و صندلی احتیاج داریم.
 بدبختانه، برخی از مردم به کتاب احساس
 احتیاج نمی کنند.

(۴۷/۳/۳۰)

آدم هایی شایسته ستایشند که همیشه بادو دلی ها
 و ناباوری هاشان در کشمکش و ستیزه اند. و بیشتر بر
 آن ها پیروزمی شوند.
 دیگران به سادگی جنگ را به سود بدی کنار
 گذاشته اند و از همان ابتدا جانب بدی را گرفته اند.
 این ها باز این امتیاز را دارند که بدی را انتخاب
 کرده اند. از این ها بدتر، کسانی هستند که از جنگ،
 به سود «هرچه پیش آید خوش آید» دست کشیده اند.
 هیچ چیز برای اینان کشتی ندارد. و خود هیچ کوششی
 ندارند.

نمی دانم این ها راجه می شود نامید:
 جنایت کاران معصوم یا معصومین جنایت کار؟

(۴۷/۴/۲۰)

دیگر از خوشبختی عقم می گیرد ، بس که آدم
های مفلوک بدبخت ، خوشبختی را در کوچه و خیابان
به دو تومان فروخته اند .

(۴۷/۴/۲۳)

احمقانه ترین کارها این است که آدم به کسی
پول قرض بدهد و بعد دنبال پول خود بدود و بدتر آن
که به جای بدهکارش رُمساری ببرد و پی در پی ازاو پوزش
بخواهد .

با این کار شما به خود تنها از نظر مادی ظلم
کرده اید . ولی به دیگری ستم بزرگتری روا داشته اید .
شخصیت او را منحرف و پست کرده اید . او را به سوی
پلیدی رانده اید .

همان طور که عشق در بن بست ناکامی به کینه بدل
می گردد ، رُمساری نیز وقتی تحمل ناپذیر شد ، به
گستاخی و وقاحت تبدیل می شود .

(۴۷/۵/۴)

دیروز صبح ، ارتش های شوروی ، لهستان ،
آلمان شرقی ، مجارستان و بلغارستان ، به چکسلواکی
حمله بردند ، و پس از اشغال سرتاسر آن ، رهبران این
کشور را دستگیر و زندانی کردند .
من از تاریخ ناامیدم .

و یتنام ، اندونزی ، خاورمیانه ، کنگو ، نیجریه ،

آنکولای، رودزیا، اسپانیا و پرتغال، امریکای شمالی
و مرکزی و جنوبی، عراق، یمن (که در آن با
پنبه سر می‌برند)...

من مدت‌هاست که از تاریخ ناامیدم.

ظلم و فشار و کشتار و خفقان، در سرتاسر تاریخ
عنصر مسلط بوده است. اگر مردم عادی به زندگی خود
ادامه داده‌اند، و حتی گه‌گاه لحظه‌های شاد داشته‌اند،
بی‌خبری آن‌ها سپر نگهدارنده آن‌ها بوده است. و نیز
تسلیم و رضاشان، که: تابوده چنین بوده، و باید چنین
باشد.

تمام بار تاریخ بر دوش فرزندانگان و برگزیدگان
است.

حقیقت در برابر دروغ؛ و دوره‌های روشن تاریخ،
دوره‌های تسلط مردم بر خودشان و بردنیا، در برابر
بقیه تاریخ، مثل شعله کبریتی است در سیاهی جنگلی
عظیم و عمیق.

(۴۷/۵/۳۱)

آنچه روزگاری آدمی به زبان می‌آورد، تنها
به زبان می‌آورد، چرا که در کتاب‌ها خوانده و از
دیگران شنیده، تنها بعدها تجربه و لمس می‌شود و از
قلب سرچشمه می‌گیرد، نه از زبان.

«مردن در راه حقیقت شیرین است.»

این را بسیار خوانده و شنیده بودم. اما فقط
حالا است که آن را لمس می‌کنم، حس می‌کنم.

افراد گروه‌های مقاومت در جنگ دوم، می‌دانستند
 برای چه می‌میرند، و این از تلخی مرگشان می‌کاست.
 خشنودتر بودند بمیرند تا در يك کشور اشغال شده
 زندگی توستری خورده ننگین رنج‌آوری داشته باشند.
 همین‌طور آن‌فرد ویتنامی، همین‌طور آن جوان چك
 در روز اشغال پراك .

با اندیشه و تجربه‌ای كه اينك دارم، من هم اگر
 در روز ۱۹۴۰، شده بودم بسیار خوشبخت‌تر بودم
 تا این چندین سالی كه زندگی کرده‌ام. (گرچه آن موقع
 تقریباً بچه بودم.)
 بهترست آدمی بداند برای چه می‌میرد، تا
 آن‌كه نداند چرا زندگی می‌کند .

(۴۷/۵/۳۱)

يكی از بدترین خصیصه‌های دیکتاتوری،
 غیرقابل کنترل بودن آن است .
 اگر ملت اجازه دهد كه خفیف‌ترین شکنجه‌ها
 در باره خطرناك‌ترین عنصر ضد ملی، عملی شود،
 چه تضمینی وجود دارد كه بهترین آدم‌ها از بدترین
 شکنجه‌ها، مصون بمانند ؟
 اگر ملت اجازه دهد كه ضعیف‌ترین سانسور در
 مورد وقیح‌ترین و كشیف‌ترین روزنامه‌های مزدور اجرا
 شود، چه تضمینی وجود دارد كه سخت‌ترین سانسورها
 در مورد بهترین مطبوعات ملی عملی نشود ؟

دیکتاتورى خوب دؤيای ابلهانه آدم‌های ایدم-
 آليست است . چرا که دیکتاتور خوب وجود ندارد .
 و به فرض محال که وجود داشته باشد ، آیا این خوبی
 به همه اداره کنندگان دستگاه دیکتاتورى ، از بالا تا
 پایین ، گسترش می‌یابد ؟
 دیکتاتورى خوب ، و دیکتاتور خوب وجود
 ندارد مگر آن که فرشتگان آسمان برای اداره آدمیان
 به زمین بیايند .

(۲۷/۶/۲)

اگر کاریکاتوریست بودم ، کاریکاتورى می‌کشیدم
 و در آن امریکا را در لباس ارتشى ، با تجهیزات کامل ،
 نشان می‌دادم که يکى از پوتین‌های زمخت* پر ميخ
 سربازى اش را پشت امریکای لاتین و دیگرى را پشت
 آسیای جنوب شرقی گذاشته و روی آن‌ها ایستاده است .
 بادست چپش هم گلوى سیاه‌پوستى را چسبیده است .
 آن طرف صحنه شوروى را می‌کشیدم با
 چکسلواکی و رومانی ، دو بچه كوچك ، که شوروى
 دارد گوش‌شان را می‌کشد و فریادشان را در آورده
 است .
 و امریکا ، با دست راست ، شوروى را نهان
 می‌دهد و می‌گوید :

و - آهای مردم ، این وحشى را ببینید که چگونه
 اصول مسلم انسانیت را زیر پا گذاشته است . چگونه

دارد به حق حاکمیت ملت‌ها تجاوز می‌کند . چطور
آزادی مردم را لگدمال می‌کند . آهای مردم ! *
(۴۷/۶/۳)

استفاده از کر در موسیقی بازاری ایرانی، درست
مثل کاری است که تهیه‌کنندگان فیلم فارسی می‌کنند :
پرت کردن ماشین توی دره .
(۴۷/۶/۱۷)

يك بدبختی شاعر و نویسنده ایرانی، این است که
مردم و کارش را به رسمیت نمی‌شناسند . مردم سرودن شعر
و نوشتن داستان و مقاله را کار حساب نمی‌کنند . به
نظر آن‌ها کار فقط رفتن به اداره یا ملاقات با مقامات
رسمی است .
بنابراین شاعر یا نویسنده ایرانی نمی‌تواند به
مردم بگوید :
« - لطفاً مزاحم نشوید . کاردارم . »
(۴۷/۶/۱۷)

شناختن رئیس و مرئوس در اداره‌ها کار آسانی است .
هر که عکس بالای سرش بزرگ تر باشد، مهم تر است .
(۴۷/۷/۶)

* تذکر این نکته ضروری است که نویسنده این سطور و
کاریکاتوریست خیالی، با کشیدن گوش بچه‌ها، گرچه خیلی هم تخس
باشند، حتی به دوست برادر بزرگتر، سخت مخالف است

برخی مردم سحت عارفه دارند همه چیزشان را
قاب کنند: عکس شان را ، تصدیق هاشان را ، و حتی
نمره ماشین شان را .

(۴۷/۷/۱۷)

روی یکی از این موتور سه چرخه های باربری
نوشته بود : « تاکسی بار خسرو تگزاس »

(۴۷/۷/۱۸)

هیچ خطاکاری ، بدتر از خطاکار دانا نیست .
چه به جای شرمساری و پشیمانی ، می کوشد شما را با
دلیل و منطق مجاب کند که کارش درست بوده یا دست
کم علتی داشته است .

(۴۷/۹/۲۴)

روزی یکی از شاگردانم * به من گفت :
« - آقا ، شما امسال خیلی عصبانی و بی حوصله
و بداخلاق شده اید . پارسال این طور نبودید . »
دیدم حق دارد . و فکر کردم چرا . علت تنها
زیادی کار و یکنواختی خسته کننده آن نیست . سبب
عمده ، آگاهی به بیهودگی کار است . در گذشته ، هر
معلمی شاگردانش را تعلیم می داد و تربیت می کرد .

* حمیده صفاریان دانش آموز کلاس چهارم دبیرستان به آذین .

ومی‌دید که مؤثر است . اینک در ادیو وتله ویزیون جوانان را تعلیم می‌دهند . اینک «جوانان» و «زن روز» جوانان را تربیت می‌کنند . و معلم یهودگی خود را حس می‌کند . و نه تنها بانی میلی و سردی و ملال ، که گاه با اعتراض و مقاومت و مبارزه ، روبروست . «چه سودی دارد ، ها و » به چه دردمان می‌خورد» ها از این جا سرچشمه می‌گیرد .

(۴۸/۹/۲۴)

جهان بینی خاص و اندیشه سیاسی و اجتماعی برای هنرمند متعهد و ملتزم ، حکم پستوانه اسکناس را دارد . شما هیچ اسکناسی نمی‌بینید که تکه ای طلا به آن چسبیده باشد . اما آن طلا ضامن ارزش اسکناس است .

اندیشه خاص سیاسی و اجتماعی هنرمند هم بی آن که در اثرش طوری ظاهر شود که به ارزش های زیبایی شناسی آن لطمه بزند ، ضامن اصالت و اهمیت آن است . یک شاعر خوب ، از علل واقعی جنگ در شعرش سخنی نمی‌گوید . اما خواننده ای که شعر او را می‌خواند ، این علل را از راه احساس درمی‌یابد . اما یک تصنیف سازان دان و ابله تصنیفی برضد جنگ و در آرزوی صلح می‌سراید که آدمی را به تهوع دچار می‌کند .

(۴۷/۱۰/۸)

من ده هزار دین نفری بودم که در گورستان مددن
 شهر به خاک سپرده می شدم . به همین سبب ، صاحبان
 گورستان ، به بازماندگانم يك مقبره خانوادگی بسیار
 زیبا و يك مجلس ختم مجانی ، جایزه دادند .
 (۴۷/۱۲/۱۷)

من «پیکان» دارم .
 پس من هستم .

(۴۸/۱/۱۱)

نویسنده ای که متهم شده بود صراحت بیش از
 حد نوشته هایش به جنبه هنری و زیبایی شناسی کارش
 لطمه می زند ، پاسخ داد :
 « صراحت من پایه پای وقاحت آنها و فضااحت
 محیط پیش می رود . »

(۴۸/۱/۱۲)

یزدان شادی را آفرید ، و اهریمن اندوه را .
 یزدان تندروستی را آفرید ، و اهریمن بیماری را .
 یزدان زیبایی را آفرید ، و اهریمن زشتی را .
 یزدان پاکی را آفرید ، و اهریمن پلیدی را .
 یزدان هنرمند را آفرید ، و اهریمن منتقد را .

(۴۸/۱/۱۶)

آدم‌های بزدل ویی شخصیت (حتی اگر خود را
روشنفکر بخوانند) هنگام کارهای خطرناک و «سمی»
پادزهر آن کارها را نیز تدارک می‌یابند. هنگام خدمت
به فکر خیانت‌اند و مقدمات آن‌ها می‌چینند و هنگام
خیانت ترس و تسلیم خود را، تغییر رای شجاعانه و
داوطلبانه و انمود می‌کنند. و از این راه باقی‌مانده‌های
اعتماد را در وجود مردمی که به هر حال هنوز هم به آنان
اعتقادی دارند، درهم می‌ریزند، و کار خود را
سرمشق و درخور پیروی و تقلید می‌نمایانند.

(۴۸/۲/۱۸)

نهضت تعاون یعنی کوشش برای این که آنچه
خروار خروار از شما دزدیده‌اند، مثقال‌مثقال جبران
کنید.

(۴۸/۲/۲۳)

(روز تعاون)

روی یکی از این کامیون‌هایی که شیر پنخس می‌کنند،

نوشته بود:

«شرکت سهامی تولید و توزیع فروشندگان لبنیات

تهران و حومه».

(۴۸/۲/۲۴)

دوتا داننده شرکت واحد درباره بیمه اجباری
 اتوموبیل گفت وگو می کردند . یکی شان گفت :
 « - ازاین به بعد ، پرموس توخونهت داشته
 باشی باید بیمه باشه . علاءالدین همین طور... »
 (۴۷/۲/۳۱)

توی اتوبوس ، رادیو تزانزستوری باز بود .
 گوینده رفته بود یکی ازاین هنرستان های دخترانه ،
 باشاگردها و خانم معلم ها مصاحبه می کرد .
 یکی از خانم معلم ها وسط حرف هایش می گفت :
 « - زندگی شیرین است ، خیلی شیرین است . »
 درست مثل این که بگوید :
 « - قند شیرین است . عسل شیرین است . »
 سر راهم ، رفتم بیستروی فروشگاه ارتش ،
 چیزی بخرم . دیدم بالای آینه هایی که ابلهانه تصویر
 آدمی را مکرر می کنند ، نوشته است :
 « کوشش کنید ، حتماً موفق خواهید شد . »
 اندیشیدم چطور کلمات از مفاهیم خود تهی
 می شوند . و چطور عمق فکری گوینده ، که ما آن
 رانمی بینیم ، اما حس می کنیم ، به کلمات معنی می بخشد .
 اگر « کامو » و « داستایوسکی » بگویند : « زندگی
 شیرین است » يك دنیا فکر و فلسفه احساس می کنیم .
 اما سخن آن زن خوشبخت از خود راضی ، کم توقعی
 و آسان گیری وابتذال را معنی می دهد ، انگار می گوید :
 « - خوردن و خفتن و پوشیدن و میهمانی رفتن که این

همه زحمت و درد سر ندارد .
اگر «فاکنر» بگوید : «- کوشش کنید !» این
همان «عرق ریزی روح» معنی می دهد . اگر «رولان»
بگوید ، اگر «ژید» بگوید ، يك دنیا معنی دارد : نبرد
بامشكلات و وجب به وجب موفقیت را تسخیر کردن و
پیش رفتن .

اما شعار بیستروی فروشگاه ارتش ، بوی
«دیل کارنگی» می دهد . بوی «فورد» و «راکفلر» می دهد .
بوی سرمایه داری و استثمار می دهد . دريك کلمه ، بوی
«خر کردن و بارکشیدن» می دهد .

(۴۸/۲/۳۱)

ملت های آزاد ، راهی را می سازند و در آن
می رانند .
ملت های تحت انقیاد یا تحت استعمار در راه های
ساخته شده ، رانده می شوند .

(۴۸/۳/۴)

يكی از دوستانم ، وقتی صحبت غذا پیش می آید
فیلسوفانه سر تکان می دهد و می گوید :
«- غذا خوشمزه است .»
یا وقتی می خواهد کسی را حیران کند و به حیرتش
بخندد ، از او می پرسد :
«- میوه کیلویی چند است ؟»

*

یاد این دوستم افتادم ، وقتی که در اداره بیمه
کارمندان دولت ، چشم به این تابلو افتاد :
« حق باییمار است ! »

(۴۸/۳/۱۳)

این مسجد بود که او را به می خوارگی ترغیب
می کرد . صدای غم آلود قرآن از بلندگوی مسجد
بر می خاست و خفگی غروب را ، دلنگی و ملال غروب
را به یاد او می آورد . و او آن صدای غم آلود و آن
خفگی و ملال را در هشیاری نمی توانست تحمل کند .

(۴۸/۳/۳۰)

باربری را دیدم که زیر بار یخ ، از گرماعرق
می ریخت و از تشنگی لاله می زد .

(۴۸/۴/۱۴)

این که « آن طور که می گوئیم ، از آنچه می گوئیم
مهم تر است » به آن معنی نیست که هر موضوع بی ارزشی
اگر ماهرانه گفته شود ، با ارزش است . به آن معنی
است که درمفاهیم بزرگ ، که پیوسته در زمان تکرار
می شوند ، همچون عشق ، آزادی ، دفاع از حق و
مبارزه با پیدادگری ، شیوه نو بیان ، همراه با شیوه
نو زمان ، بسیار مهم و مورد لزوم است . بدیهی است

هر نویسنده ای که به این مفاهیم از چشم خود و از چشم
 نماۀ خود بنگرد ، ناچار شیوۀ تازه ای برای بیان
 آن ها خواهد یافت و هر که چنان بنگرد که گذشتگان
 نگریسته اند ، موضوع کهنه ای را با شیوۀ کهنه ای بیان
 کرده است .

(۴۸/۴/۱۴)

این جا ، سرزمین مسائل حل نشده است . در
 این کشور ، هیچ مسأله ای درست و کامل حل نشده و
 فیصله نیافته است . از مهم ترین مسائل تابی اهمیت ترین
 آن ها : آزادی ، کار ، بهداشت ، فرهنگ ، تأمین ...
 نان ، گوشت ، میوه ، اتوبوس ، تاکسی ، آسفالت ،
 برق ، تلفن ، زباله ، پول خرد ...
 دوسه روز است ، سر راه ، از پشت شیشه اتوبوس ،
 منظرۀ مسخره و درعین حال دلخراشی می بینم :
 دری ، و ژاندارمی ، و صفی دو یست نفری از
 منتظران شکیبا و آرام ، برای گرفتن رونوشت شناسنامه .

(۴۸/۴/۱۸)

در اندیشه معتقدان خدا تناقض عجیب و آشکاری
 به چشم می خورد :
 اگر مردی کودک مرد دیگری را بکشد ، و
 قاضی حکم بدهد که کودک مرد قاتل را بکشند ، قاضی
 را نادان و ستمگر می شناسند . اما همین عمل را به خدا نسبت
 می دهند و درعین حال او را دانا و دادگر می دانند .

(۴۸/۴/۳۰)

صبح ، ماشین اداذه آقا را اذدر خانه برمی دارد
و عصر دو باره آن جا پیاده می کند . ظهر آقا سوار
ماشین یکی از دوستان می شود و برای خوردن ناهار
می رود . عصر باماشین خودش به شرکت می رود و شب
برمی گردد .

خانم ، در مواقع ضروری ، صبح باماشین برای
خرید به خیابان می رود و ظهر برمی گردد .

ماشین مؤسسه فرهنگی ، صبح بچه ها را به
کودکستان و دبستان و دبیرستان می برد و عصر بر می
گرداند . بچه ها گاه با ماشین مؤسسه فرهنگی به
گردش علمی می روند . شب های جمعه افراد خانواده
با ماشین به سینما می روند و روزهای جمعه با ماشین
به خانه مادر بزرگ سر می زنند . تعطیلات نوروز را
باماشین در یکی از شهرهای مرکزی یا جنوبی و تعطیلات
تابستان را کنار دریا می گذرانند . اگر عروسی یکی
از خویشان پیش بیاید با ماشین به جشن عروسی می روند
و اگر یکی از اقوام ، - خدای نکرده - بمیرد ، باماشین در
تشییع جنازه و مجلس ترحیم حاضر می شوند . آقا و
خانم و بچه ها باماشین به حمام و سلمانی می روند .

نتیجه اخلاقی : در زندگی «ماشینی» مرد
ماشین پول در آوردن است و زن ماشین پول خرج کردن .

(۴۸/۴/۳۰)

مرد معشوقه اش را اذ نزدیک ، خیلی نزدیک ،
نگاه کرد و گفت :

« وای ، خدایا ، چقدر زشت است ،
وچقدر دوستش دارم . » (۴۸/۵/۱۵)

« نویسنده ای بود که در مغز و دلش طوفانی داشت
اما عیب کار این بود که تا طوفان را از مغز و دلش روی
کاغذ بیاورد ، آن را به باد بزنی تبدیل می کرد .
خواننده طوفان را در جایی حس می کرد ، می فهمید
که هست . اما آنچه به پوزه اش می خورد باد يك باد بزن
بود . » (۴۸/۵/۱۶)

در « سرزمین خوشبختی » سخن از خوشبختی
گفتن ، بیهوده و ابلهانه است . نه تنها خوشبختی ،
که از خوشی و لذت هم نمی توان دم زد . گرچه ناچیز ترین
خوشی ها و حقیر ترین لذت ها باشد . دانشجوی
جوان گرسنه اش بود . رفت سراغ جگر فروش آشنایی
که سرداهش بود . نان و جگر دوازده ریال . تصور
می کرد این کم ترین مبلغی است که با آن می شود شکم
را سیر کرد . اما چشمش به پسری افتاد که يك تکه
نان دستش بود و يك لیوان دوغ . نان را گاز می زد
و پشتش جیره ای دوغ سر می کشید .

و شاید او از خوشبختی های سرزمین خوشبختی
بود . دیگران تجمل او را هم ندارند . نان خالی سق
می زنند ! (۴۸/۵/۱۹)

* از نامه یکی از دوستان ، با کمی تغییر .

اگر «آشنایی» با «جدایی» هم قافیه نبود، همه
شاعران و تصنیف‌سازان به وصال معشوق می‌رسیدند .
(۴۸/۵/۲۵)

آثار هنری راستین دو نوع است : «آنی» و
«آتی» . «دیکتاتور بزرگ» چارلز چاپلین اثری
است آتی . این اثر برای مردم زمانی معین ، مفهوم
و مؤثر است . وامکان دارد جاودانه نشود . و اگر جاودانه
شد، همواره نیازمند توضیح است . (که فلان کیست و بهمان
کیست و غرض از این هجو چیست .) و اگر نیازمند
توضیح نباشد ، اثری است «آتی» و جاودانی . بیننده
دنیای آینده می‌فهمد که این فیلم ، اثری است در هجو
دیکتاتوری ، گو این که نداند هیتلر که بوده است .
«شازده کوچولو» اثری است آتی و جاودانی .
چرا که خواننده قادر است سمبل‌های آن را به نحو
دلخواه تفسیر کند ، بی آن که از مسیر خواست و میل
نویسنده دور افتد .

(۴۸/۵/۲۹)

تفرانگیزترین آدم‌های دنیا کسانی هستند که
خود را خارج از محیط و زمان و مکان قرار می‌دهند و
تنها به خود و خواست خود می‌اندیشند . خود را آزاد
و مستقل ورها شده در پهنه دنیا تصور می‌کنند .
(۴۸/۶/۲۷)

« ژورنالیست » از زمان و مکان و محیط خاص
می گیرد و برای همان زمان و همان مکان و همان محیط
می نویسد .

نویسنده از زمان و مکان و محیط خاص می گیرد
و برای همه زمان ها و همه مکان ها و همه محیط ها
می نویسد .

(۴۸/۶/۳۱)

بیشتر مردم ، در عصر جدید ، هنوز مانند آغاز
زندگی فکری بشر ، مانند دوره جاهلیت فکر می کنند .
تنها بستگی های خونی را می پذیرند ، نه بستگی های
ذهنی و احساسی را . شما مجازید در مرگ برادر و
پدر خونی خود اندوه زده و سوگوار باشید ، اما در مورد
پدر و برادر ذهنی و احساسی خود این اجازه را ندارید .

(۴۸/۱/۳)

بشر ذاتاً خود خواه است . اما دو نوع خود
خواهی داریم :

یکی خود خواهی فردی ، یا خود خواهی بی
مسئولیت و دیگر خود خواهی انسانی یا خود خواهی
مسئولانه .

آن که آن گونه خود خواه است می گوید : من
برتر از همه ، همه چیز برای من ، من بیش از همه و
پیش از همه .

و آن که خودخواهی انسانی دارد ، می گوید :
 «من» نمی توانم از کنار دیگری بگذرم ، بی آن که
 وظیفه انسانی ام را برای او انجام داده باشم .
 حتی فداکاری و از خودگذشتگی يك نوع
 خودخواهی است . اما از نوع انسانی اش .
 (۴۸/۷/۲۴)

خانم بدصدای اطاق پهلویی ، بلند بلند داشت
 می گفت :

« - من همه ش دو سال سوارش شدم
 « - ... بعد طلاق گرفتم ! »
 این را یکی از همکاران بی ادب اطاق ما گفت !

*

باز می گویند دولت به فکر ملت نیست . مسؤولان
 امور ، ارتفاع نرده های وسط خیابان را کم کرده اند
 تا عابران به راحتی از آن بگذرند !

(۴۸/۷/۲۸)

دختر خانمی سفره ابو الفضل پهن کرده بود به
 این نیت که «راندنی هرینگتون» * از زندان آزاد شود .
 (۴۸/۷/۳۰)

* یکی از قهرمانان فیلم تله ویزیونی عوامانه امریکایی
 موسوم به «پیتون پلیس»

مأمور اجرای مراسم اعدام، به مردی که قرار
بود تیرباران شود، گفت:

«لطفاً عینک تان را بردارید.»

«چرا؟»

«می ترسم خرده شیشه بپرد توی چشم تان و

اذیت تان کند.»

(۴۸/۸/۲۶)

درباره بورژوا بورژوازی

شاید با صفات و خصوصیات که برای بورژواها خواهیم شمرد ، خواننده نکته سنج اعتراض کند که از این قرار همه ما کم و بیش بورژواییم . این نظر کاملاً صحیح است . همان طور که همه ما کم و بیش ، جسماً و روحاً ، بیمار هستیم . و هیچ کس نمیتواند ادعا کند که صد درصد سالم است . لکن مهم همان «کم و بیش» و اندازه سلامت و بیماری است . یکی دوسه درصد بورژوا بودن اهمیتی ندارد ، همان طور که یکی دو سه درصد بیمار بودن هم مهم نیست . اما نسبت ، از این حد که گذشت ، وضع خطرناک می شود .

زندگی بورژوازی

صبح باچشمائی پف کرده و سری پر درد و حالی کسل از خواب برمی خیزد و درحالی که به زمین و آسمان دشنام می دهد به سرکارش می رود . پس از آن به خانه باز می گردد . بای میلی غذایش را می خورد . و می خوابد . کسل تر از بامداد بر می خیزد و به خیابان می رود . کمی قدم می زند . ساندویچ و پسی کولا ، یا اگر بخواهد و بتواند ، آبجو و عرق می خورد . به سینما می رود یا روسپی بازی می کند . در پایان شب خسته و در هم کوفته به خانه و اطاق تاریک و بستر سرد خود باز می گردد . فاصله این کارها را نیز با حقارت و پستی و چاپلوسی پر می کند . این است زندگی زندگانی ای که بورژوازی برای فرزندان مطیع و باوفای خود فراهم کرده است .

(۴۱/۲/۲۷)

بورژوا و زندگی او

بورژوا در زندگی به چیزهایی چسبیده است که در عین حال آن ها را دوست دارد و از آن ها متنفر است : خانواده ، شغل ، تجملات ...

بورژوا خانواده را دوست می دارد ، چرا که خانه تنها جایی است که آقایی او را بی چون و چراهه رسمیت می شناسد و تحکم خودخواهانه و امر و نهی بی دلیل او را می پذیرد . و در ضمن خانواده آخرین پناهگاه و تنها زمین محکم زیر پای اوست . و همین او

را و امیدارد که از خانواده بیزار شود . درست مثل زن
زشت روی ثروتمندی که بهما چسبیده باشد (یا در واقع
ما به او چسبیده باشیم) و در عین حال که می خواهیم
توانیم از او جدا شویم .

اگر بورژوا با میل و رغبت به جانب خانه کشیده
می شد ، دیگر از آن بیزار نبود .

همین طور شغل و کار . بورژوا می بیند وقت و
عمر گران بهایش را دارد هدر می دهد . (فراموش نکنیم
بورژوا خود خواه ترین آدمی است که می شود تصورش
را کرد . و راز خود خواهی اش در تنهایی و نومیدی
اوست ، که و امیداردش جهان را به گرد محور وجود
خود به گردش در آورد .) به خاطر دیگران و برای
کارهایی که به او ارتباطی ندارد هدر می دهد . همین
او را به لجامی آورد . و از هر چه کار و شغل است بیزار
می کند . و وقتی می بیند نمی تواند از این شغل ، که
زندگی اش را با آن می گذراند ، دست بردارد ، این
بیزاری بیشتر می شود . از طرفی ، اطاق کار او ،
میزی که پشت آن می نشیند ، منظره صندلی ها و پرده ها
و پیشخدمت هایی که با کمال ادب ، در سینی نقره ، برای
او چای می آورند ، و از باب رجوع مطیع و هراس زده که
گروه کارشان تنها به دست او گشوده می گردد ، این
احساس را در او برمی انگیزد که آدمی مهم و غیر عادی
است ، که امضای او ارزش استثنایی دارد . و همین
او را خشنود و قانع می سازد . اما این خشنودی سطحی
و زود گذر است . چه بورژوا همیشه در اعماق وجودش

این نگرانی را دارد که آدمی معمولی وعادی است و می‌داند که از هیچ نظر با دیگران تفاوتی ندارد .

(۴۱/۸/۲)

بورژوا و خدا

بورژوا به خدا اعتقاد ندارد . اما حتی به این بی‌اعتقادی خود نیز بی‌اعتقاد است . این از خصایص بورژواست که هرگز نمی‌تواند بطور صریح و قاطع چیزی را بپذیرد یا انکار کند . بورژوا احتیاج به گول زدن خود دارد و با استادی خود را گول می‌زند .

بورژوا اهل معامله است ، بنابراین با خدا هم معامله می‌کند . بخصوص که این معامله سراسر نفع است و احتمال‌زیانی در آن نیست . حتی روشنفکرترین بورژواها هم برای رفع مشکلات خود نذر و نیاز می‌کنند و سفره می‌اندازند . خودشان هم می‌دانند کار بیهوده‌ای است ولی از آن استفاده اجتماعی می‌برند . مگر قرار نیست میهمانی بدهند و آشنایان را بخوانند ، پس چه بهتر که روضه خوانی هم دعوت کنند و به آن میهمانی صبیغه مذهبی بدهند . این کار علاوه بر سود اجتماعی ، احتمالاً سود اخروی هم در بردارد ، چه به منزله معامله‌ای با خداست . به شرط آن که خدایی وجود داشته باشد .

بورژوا خیلی مایل است به صفاتی که ندارد تظاهر کند . ویکی از این صفات جسارت است . اگر همه دنیا را بگردید محال است حتی يك بورژوای جسور پیدا کنید . ولی همه آنان به جسارت تظاهر می‌کنند .

و این جسارت را به حیطة خدا و مذهب نیز می کشند.
 پای گفت وگوهای خصوصی آن ها که بنشینید می بینید با
 چه جسارتی دین و بزرگان دین و حتی خود خدا را
 مسخره می کنند و آنچه نگفتنی است می گویند . اما
 همین که از آن جا بیرون آمدند گل به سر می مالند و سینه
 می زنند و نوحه می خوانند و به مسجد می روند و مجالس
 روضه خوانی ترتیب می دهند و پای پیاده به زیارت می روند
 و با چه خضوع و خشوعی عزاداری می کنند و اشک
 می ریزند !

(۴۱/۵/۹)

وسواس بورژوازی

در زندگی بورژوازی هر جزء كوچك با دقتی
 وسواس آمیز توجه و مراقبت می شود و ارزش خاص خود
 را دارد . تنها آن اصل مهم و کلی زندگی است که
 مورد غفلت و فراموشی قرار می گیرد .

(۴۱/۳/۲۴)

انسان دوستی بورژوازی

انسان دوستی بورژوازی یعنی فرستادن چك های
 هزار ریالی به روزنامه های کثیرالانتشار عصر که برای
 زلزله زدگان یا آسیب دیدگان سیل یا جذامیان تقاضای
 کمک کرده اند ، یا برای دختر بی نوایی که جهیز ندارد
 و یا برای پسر فقیری که مسلول است و یا برای دروسی

مفلوکی که می خواهد خود را از منجلا ب رها کند. حال آن که در همسایگی همه کس خانواده های نیازمند و گرسنه ، کودکان برهنه و بی غذا ، جوانان فقیر و بیمار ، روسپیان مفلوک شکنجه دیده ، و زاغه های وحشتناک غیر انسانی به فراوانی دیده می شود .

(۴۱/۵/۱۵)

حتی پس از دیدن يك ميليون بورژوا هم می توانی بگویی :

« همه شان مثل هم اند ، بی هیچ تفاوتی ! »

(۴۱/۲/۲۶)

بورژوا موجودی است که از بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی عقاید تند انقلابی افراطی و حشت آور آنارشستی ، در همه زمینه های فردی و اجتماعی ، دارد . اما در بیست و پنج سالگی همه این عقاید را به راحتی فراموش می کند و عقاید مرسوم و متداول و قراردادی و بی خطر اجتماع را می پذیرد و چنان در جامعه حل و جذب می شود که تشخیص از محیط ژلاتین صفت * دور و برش غیر ممکن است .

(۴۳/۲/۲۹)

* - تشبیه از رومن - رولان

دلسوزی بورژوازی ، مودیانه‌ترین نوع لذت طلبی است . کسب لذت از بدبختی‌های دیگران . دیگران بدبخت‌اند ، پس ما خوشبختیم . دیگران زجر می‌کشند ، و ما لذت می‌بریم از این که زجر نمی‌کشیم .
و بخشش بورژوازی ، کثیف‌ترین نوع صدقه است . صدقه نه به‌خاطر خدا ، و نه به‌خاطر دل‌آدمی . صدقه برای دفع شر و رفع بدبختی .

(۴۳/۵/۱۷)

بورژوازی یعنی مسخ زندگی .
بورژوازی یعنی : « - من با همه عقاید و کارهای شما موافقم به شرط این که به من دست نزنید . به شرط این که خواب بعد از ظهر من آشفته نشود . »
(۴۳/۵/۱۷)

بارزترین مشخصه خرده بورژوا
توجه به جزئیات و غافل ماندن از امور کلی و مهم ،
بارزترین مشخصه خرده بورژواست . بارها دیده‌ام این گونه آدم‌ها را که ظهر که از اتوبوس پیاده می‌شوند ، بلیط فردا صبح را می‌خرند . (مبادا در آن چند لحظه‌ای که می‌خواهند صرف خرید بلیط کنند ، اتوبوس برسد ، یا پول خرد نداشته باشند .) اما همین آدم‌ها از تفکر درباره علل اصلی نابسامانی وضع اتوبوس رانی واهمه دارند و گریزانند .

مشخصه دیگر خرده بورژواها ، پیدا کردن
موقعیت های گذرا و موقت و كوچك اما مناسب و راحت
و استفاده از آن است ، در متن يك موقعیت ناراحت و نامناسب
كلی و همیشگی . بدین وسیله خود را با موقعیت تطبیق
می دهند كه كار بست بی خطر ، بدون آن كه خطرات
تغییر دادن آن موقعیت كلی را برای خود بخرند .
(مثال از همان اتوبوس دانی ؛

خرده بورژوا وقتی می بیند وضع اتوبوس دانی
ناپسaman است ، پنج دقیقه از خانه زودتر بیرون می آید
یا جستجو می کند و ایستگاهی را می یابد كه گرچه
مقداری پیاده روی دارد اما خلوت تر است . لكن
هیچگاه در صدد تغییر دادن و اصلاح وضع اتوبوس دانی و
در نتیجه تغییر دادن و اصلاح جامعه اش - كه كاری است
پر خطر و پر زحمت - بر نمی آید .)

(۴۵/۱۰/۹)

بورژوا و ارزش های انسانی

بورژوا از آنجا كه خود موجود بی ارزشی است ،
هیچ ارزشی را به رسمیت نمی شناسد . بهتر بگویم
برایش هیچ ارزشی وجود ندارد . همه ارزش ها را به
مسخره می گیرد : ایمان ، دوستی ، عشق ، راستی و
درستی ، حقیقت خواهی ، علاقه به عدالت و آزادی .
بورژوا فقط در حیطه اطاعت و عادت راه می رود
و چرخ می خورد . بره وار مطیع و ترسو . و از همین
جاست كه به موجودی بسیار خطرناك بدل می شود .

موجودی که نمی شود در باره اش کوچک ترین حساسی کرد.
 در زمینه ایمان ، به هیچ چیز ایمان ندارد . در
 باطن ایمان و همه مؤمنین را به مسخره می گیرد .
 ولی تظاهر به ایمان می کند . و بزرگ ترین خدمت ها را
 به دستگاهی می کند که کوچک ترین ایمانی به آن ندارد .
 (مذهب . حکومت .)

درد دوستی : روبرو بزرگ ترین ستایش ها ، و پشت
 سر بزرگ ترین بدگویی ها . دوستانش را به خاک می کشد
 و پست و خوار و خفیف می کند (که بگوید خود برتر و
 و بهتر از آن ها است .) با این همه باز به دوستی با آن ها
 ادامه می دهد . اگر نکند چه کند ؟!

در عشق : همه بیزاری است و سر خوردگی .
 عشق یعنی ایثار . یعنی از خود گذشتگی . حال آن که
 بورژوا همه خودخواهی و خودپرستی است . از بورژوا
 «خود» او را بگیرد . هیچ چیز باقی نمی ماند . با
 این حال بورژوا روزگاری عاشق بوده . شورا انگیز ترین
 عشق ها را داشته است . و چون عشق و معشوق را به محدوده
 ابتذال و ملال زندگی خود کشانده ، این طور می پندارد
 که اگر زندگی او مبتذل و ملال انگیز است ، گناه از
 آن انسان بیچاره ای است که خود را شریک او و چه بسا
 قربانی او کرده است .

* در محفلی ، یکی از همین آدم ها پشت سر شخصی به شدت
 بد می گفت و او را دشنام می داد . در این میان شخص مورد گفت و
 گو وارد شد . گوینده بلافاصله گفت :

« - خوب شد آمدید . همین الان ذکر خیرتان بود »

بورژوا مزایای او را هیچ نمی بیند . و از آنجا که زن پس از مدتی به قالب شوهر خود درمی آید ، بورژوا ابتدا لوی می مایگی خود را در همسر خویش آشکارا می بیند و به خشم می آید . بی آن که دست کم این اندازه انصاف داشته باشد که بفهمد این خود اوست که خشم انگیز است . *

بورژوا در زمینه حرف و عمل

هیچ کس پر مدعا تر از روشنفکر و هیچ آدمی خودخواه تر از بورژوا نیست . پس ببینید بورژوا و روشنفکر چه معجون غریبی از کار درمی آید . در هر کشوری اقلیتی از این نوع موجودات هست که هیچ کاری از دست شان ساخته نیست ، تنها خود خواهی و ادعا دارند و همه دنیا را برای خود می خواهند و دیگران را تحقیر می کنند . و دیگران ،

* نبرد برای بدست آوردن دل معشوق و خود معشوق ، هیجان انگیزترین نبرد سراسر زندگی بورژواست و این دوران با معنی ترین دوران عمر او . بورژوایی می گفت : « در آن دوره من و نامزد ساعت ها با هم دیگر قدم می زدیم و خیابان ها را یکی بعد از دیگری از زیر پا در می کردیم و این برای ما بالاترین لذت ها بود . پس حالا چرا آن طوری نیست ؟ آن عوالم کجا گریخته ؟ » و بعد نیمی شوخی و نیمی جدی اضافه می کرد :

« - حالا حاضریم تومانی دو ریال کسر کنیم ، معامله را پس بخوانم . یا بهر کس که مایل باشد واگذار کنم ! »

اکثریت عظیم ، که غوام کالانعام نامیده می شوند، خاموش و بردبار کار می کنند و رنج می کشند و بی هیچ ادعایی قادر و توانا هستند .

یکی از این مردان را - گرچه پیرو سالخورده هم باشد ، - با پنج جوان روشنفکر در بیابانی رها کنید، هر پنج تن می میرند . حال آن که پیر مرد قادر است خودش و آن ها را نان بدهد و از مرگ رها سازد .

در خانه بورژواها اتفاق می افتد که گاه دو سه جوان بی پول و گرسنه می مانند و نمی دانند چه کنند . نه روی پرسش و خواهش دارند و نه گنده گری آن ها اجازه می دهد از کسی تقاضایی کنند . در همان حال که دنیا در نظرشان تیره و تار شده مادر بزرگ سر می رسد و در ده دقیقه همه کارها را فیصله می دهد و همه چیز را روبراه می کند . و آقایان در حالی که مادر بزرگ را تحسین می کنند ، بر سر خوان گسترده می نشینند . خوان گسترده . تنها آرزوی زندگی آنها همین است .

(۴۱/۲/۲۷)

وحشت

وحشت ، وحشت از مشخصات اصلی زندگی بورژوازی است . بورژواها وحشت دارند . از همه چیز وحشت دارند . از کوچک ترین دگرگونی در مسیر عادی و یکنواخت زندگی شان ، وحشت دارند . از آدم های جدید و اندیشه های جدید وحشت دارند . از آشناها وحشت دارند . از دوستی هم به اندازه دشمنی،

و شاید بیش از آن ، وحشت دارند . چرا که همه چیز را با ترازوی منافع حقیر خود می سنجند . نمی توانند مسائل بزرگ را بفهمند ، بنابراین تنها از آن وحشت می کنند . حتی از خود زندگی هم وحشت دارند .

و واکنش آن ها در برابر آنچه به وحشت شان می اندازد ، مقاومت و مبارزه نیست . نه ، این از آن ها بر نمی آید . بعلاوه مگر امکان دارد با همه چیز مبارزه کرد ؟ روش آن ها این است که خود شان را کنار می کشند و به موش مردگی می زنند و وانمود می کنند از همه چیز بی خبرند . اما در عین حال با ترس و وحشت انتظار حمله دشمن را می کشند تا با ناله و التماس زیر دست و پای بی رحم او له شوند و از بین بروند . اما کمی بعد دوباره از میان زباله ها سر می کشند و نفس کشیدن لخت و بی حال و زندگی ولرم و بی خاصیت خود را ادامه می دهند .

(۳۹/۸/۱)

من از بورژوا متنفرم . خواه دست چپی باشد ، خواه دست راستی ، و خواه بی طرف . شیوه ذاتی بورژوا بی طرفی است ، و این ازو باز تحمل پذیرتر است . لکن هیچ چیز مهوع تر از آن نیست که بورژوا بخواهد «بی طرفانه» فعالیت سیاسی کند و دست چپی یا دست راستی باشد .

(۳۹/۸/۲۹)

تکرار

تکرار ، تکرار ، تکرار . همیشه همان وضع .
همیشه همان روزنامه ها ، همان مجله ها ، همان فیلم ها ،
همان کتاب ها ، همان رادیو ، همان تله ویزیون ، همان
هنر دروغین و مسخره ، همان نقاشی ، همان موسیقی ،
همان آوازاها و تصنیف ها .

ده بار : «سروی ویدی ، برلب جویی ...»
صد بار : «يك شاخه گل ، بردم به برش ...»
هزار بار : «ای رقیب ای دشمن من ...»
ده هزار بار : «گلوبندت اب طاقچه است ...»
صد هزار بار : «چو بشنید این سخن مجنون
فغان کرد ...»
يك ميليون دفعه : «آتش بارد از آن لعل چون
شکرتو ...»
ده ميليون دفعه : «به عمرم دو دیده ... به عمرم
دو دیده ...»
صد ميليون بار : «پائیزه ، پائیزه ، برگ گل
می ریزه ...»*

* و حالا :

«به من بگوای سنگ صبور ...» یا : «به مرغ نازی داشتم ...»
یا : «فال بینم فال می بینم ...» یا : «می خوام بگم دوست دارم
روم نمی شه ...»

(۴۸/۱/۲۴)

تکرار ، تکرار ، تکرار . همیشه همان‌ها که
پیش از آن‌هم بود . و هرگز هم از آن‌ها خسته نمی‌شوند.
ابتذال ، ابتذال ، ابتذال ...
ابتذال ژرف‌ترین و سیاه‌ترین زندانی است که
بورژوازی برای زندگی آدمیان ساخته و خودش هم
- گرچه نقش زندان‌بان را به عهده دارد ، - در
تاریک‌ترین گوشه آن به سر می‌برد .
ابتذال عظیم‌ترین جنایتی است که بورژوازی در
حق بشریت مرتکب شده است .

(۳۹/۸/۲۰)

هنر بورژوازی

هنر اشرافی به کیفیت توجه دارد . حال آن
که هنر بورژوازی به کمیت متوجه است .
(مقایسه کنید يك والس پرشکوه با لباس‌های
زیبا در يك سالن عالی قرن نوزدهمی را ، با يك رقص
کاباره‌ای «مجلل» امریکایی که در آن پنجاه زن و دختر ،
لنگه‌وپاچه خود را ، یکسان و یکنواخت تکان می‌دهند.)

*

امتیاز هنر حقیقی بر هنر اشرافی آن است که
توجه به کیفیت در این يك تنها شامل عوارض است ،
لکن در آن ، ذاتیات و همه‌چیز را در بر می‌گیرد .

*

هنرمندان بورژوا شاخه‌های درختی را آرایش
و پیرایش می‌کنند که اصلاً وجود ندارد .



هنر بورژوازی ، مانند زندگی بورژوازی ،
بی حال و بی رنگ و یکمواخت است . تقلیدی خسته کننده
است که بورژواها هرگز از آن خسته نمی شوند و با شوق
ولذت آن را می پذیرند .

اگر داستانی را در نظر بگیرید ، با جزیی
تفصیری همیشه همین است :

در يك خانواده آرام بورژوا ، که پدر تسلط
مطلق دارد و مادر وفاکن و ملامت کش و پاسخگوی همه
ملامت هاست ، یکی از فرزندان ، معمولاً پسر بزرگ تر ،
سرکشی آغاز می کند و می خواهد از چارچوب زندگی
برنامه ای خود بگریزد . همه از این طغیان و از این
سد شکنی می لرزند و پایه های زندگی بورژوازی نیز
می لرزد .

ناراحتی ها و سختی ها برای همه ، بخصوص برای
او ، ایجاد می شود . لکن او مقاومت می کند . اما
این مقاومت اصولی و از روی ایمان نیست . «قهرمان»
بیش از همه پای بند اصول زندگی بورژوازی است و
بیش از همه می ترسد و خود را تنها احساس می کند . و
خودخواهی اش از همه بیشتر است . به خاطر همین است
که لجوجانه و نومیدانه مبارزه می کند . همه به کمکش
می آیند . وسیله فداکاری و نصایح خود را به سروریش
می ریزند . او نیز آن همه را بزرگوارانه - در حالی
که حق خود می داند - می پذیرد .

سرانجام حادثه ای مشکل را حل می کند . و
این حادثه گرچه دیگران را نابود و تباہ سازد ،

قهرمان را نجات می دهد . و او را به سوی زندگی آرام گذشته و به آغوش خانواده ، بازمی آورد . ناراحتی ها فراموش می گردد و زندگی خوش یکنواخت از سر گرفته می شود .

نمونه ای بیاوریم :

تازگی ها فیلمی آورده اند موسوم به Go Naked in the World که به نام « برهنه و سرگردان » نمایش می دهند . بازی ها ، فیلم برداری ، رنگ و موزیکش بسیار خوب است . مردم از آن همچون شاهکاری استقبال کرده اند و سخن می گویند . حال آن که داستانی بسیار معمولی و پیش پا افتاده دارد : سرگذشت خانواده ای است . پدری که زندگانی اش را در راه ثروت اندوختن تباه کرده و به گفته زنش « خانواده اش را دوست نمی دارد ، بلکه مالک آن هاست . » مادری از همان وفاکنان و ملامت کشان که تسلیم محض اند . پسری که می خواهد از تسلط این پدر بگیرزد و قهرمان اصلی است . دختری که او هم می خواهد قراردادهای پدر را زیر پا بگذارد ، منتها با صبر و شکیبایی و مسالمت بیشتر . زیرا می ترسد ، و چون می ترسد پدرش را گول می زند ، حال آن که در ظاهر گوش به فرمان اوست .

پسر باروسپی زیبایی که با مردان محترم - مو خاکستری های پولدار - سروکار دارد ، آشنا می شود . و میان آن دو عشقی حقیقی و آتشین به وجود می آید . و از این جا مبارزه ای شدید میان پدر و روسپی که هر دو می خواهند پسر را تصاحب کنند درمی گیرد .

و سرانجام پدر ، چون از تهدید و فشار نتیجه‌ای نمی‌گیرد ، دست به دامان روسپی می‌شود و از او کمک می‌خواهد . او نیز فداکاری می‌کند و با ظاهری بی‌اعتنا پسر را از خود می‌راند . و چون دیگر نمی‌تواند به زندگی گذشته خود بازگردد ، خود را می‌کشد . با مرگ او ، پسر به سوی پدر باز می‌گردد و بر سر جسد روسپی فداکار ، خود را در آغوش پدر می‌افکند . مادر و دختر نیز که سرانجام قیام کرده‌اند و می‌خواهند از خانه مرد بروند ، پس از این که او متنبه می‌شود و می‌گوید دوست‌شان دارد و از شان خواهش می‌کند بمانند ، می‌مانند .

این فیلم در ظاهر خیلی مؤثر تهیه شده . لکن از تماشاگر عادی که بگذریم ، هر کس که کمی هوشیار باشد از همان ابتدا می‌تواند تا پایان ماجرا را پیشگویی کند . نکات مؤثر و قوی فیلم بر چنین تماشاگری تأثیر منفی دارد و او را به خشم می‌آورد . زیرا بسیار سطحی و قراردادی و تکراری است .

مثلاً در صحنه‌ای پسر از پدر پول می‌خواهد ، و پدر او را آزاد می‌کند . پسر از روی تیر آهنی بر فراز طبقه سی‌ام آسمان خراشی می‌گذرد ، پول را از پدر می‌گیرد ، از همان راه خطرناک باز می‌گردد . در راه تکان‌هایی به خودش می‌دهد یعنی که دارد می‌افتد . ولی همین که به انتهای راه می‌رسد پول را به یکی از کارگران می‌دهد و می‌گوید :

« - پشش بده ، بهش بگو که به پولش احتیاجی ندارم . »

در نظر مردم عادی و بورژواها این رشادت
بزرگی است. حال آن که باید پرسید پسر چرا از
پدر یکباره نمی‌برد، چرا به دنبال کاری نمی‌رود،
چرا با این همه باز دستش به‌سوی او دراز است؟
پاسخ این است: زیرا او نیز از همان محیط تنبل
و بیمار است.

او نیز از همان قماش است: جلد دوم پدرش.

(۱۳۳۹)

هنرمند بورژوا

هنرمند بورژوا معمولاً هنرمندی «آما تور» است.
چرا که هنر او حتی در چشم خودش هم آن ارزش را
ندارد که زندگی‌اش را وقف آن کند.*

هنرمند بورژوا نه توانایی این را دارد و نه میلش
را، که بر ضد اجتماع بجنگد و آن را دیگرگون کند.
و یا دست‌کم از اجتماع فاسدکناره بگیرد و نعمت‌های
گنبدیده‌اش را نپذیرد.

* ممکن است گفته شود در جامعه ما نمی‌شود از هنر نان
خورد. این، در مورد هنرمندان حقیقی و پیشرو درست است.
اما هنرمند بورژوا، فی‌المثل نویسنده‌ای که در پنج مجله هفتگی
قصه‌های ریز و درشت و داستان‌های دنباله‌دار عشقی و تاریخی
می‌نویسد و به رادیو و تلوویزیون هم برنامه می‌دهد و کتاب‌هایش
هم چپ و راست چاپ می‌شود و خوب فروش می‌رود، چطور
نمی‌تواند از هنرش گذران کند. اما بزرگ‌ترین دلخوشی این‌گونه
هنرمندان آن است که مقامی اداری داشته باشند، مثلاً رئیس
اداره مطبوعات، فلان وزارتخانه بشوند.

و در عین حال چون هنرمند است و حساس تراز دیگران ، تاب تحمل این زندگی را هم ندارد . همه شکوه‌ها و شکایت‌ها را در آثارش سرمی‌دهد . و دوگانگی آثار و زندگی هنرمند بورژوا از همین جاست . در این آثار ، عشق و انسانیت و دلسوزی و کینه بر ضد ظلم و ناراستی و بیهودگی ، موج می‌زند ؛ حال آنکه عشق و انسانیت و دلسوزی در زندگی هنرمند بورژوا جایی ندارد و این زندگی سراسر ظلم و ناراستی و بیهودگی است . هنرمند بورژوا بر دست جلاد بوسه می‌زند و در برابرش کرنش می‌کند و به خاک می‌افتد . ولی در آثارش بر هر چه جلاد است و چاپلوس ، نفرین می‌فرستد . راز آوازه و محبوبیت هنرمندان بورژوا در همین

است : آثارشان گریز گاه و مسکنی است برای بورژواهای دیگر ، کسانی که به همین دردهای بی درمان مبتلا هستند . هنرمند بورژوا چون پایگاه فکری ندارد ، چون افق دید باز و وسیع جهانی ندارد ، هرگز نمی‌تواند آثار واقعاً با ارزشی به وجود بیاورد . آنچه می‌گوید غالباً گزارش بی ارزش روزنامه‌واری است از جامعه بورژوازی دور و برش . و آن هم نه همه جامعه . هنرمند بورژوا ، نه توانایی جست‌وجو و کاوش دارد و نه فرصت و حوصله آن را . او فقط تکه‌ای محدود از محیط دور و برش را ، تکه‌ای را که خود در آن می‌لولد ، وصف می‌کند . *

(۴۳/۴/۱۱)

* به عنوان نمونه : «رسول پرویزی» و «دکتر فخرالدین شادمان» و «ابوالقاسم پاینده» سه نویسنده بورژوای معاصر ایران اند با همه خصایصی که شمرده شد .

*

بورژوا از آنجا که فاقد جهان بینی وایدئولوژی علمی خاصی است ، تابع شرایط زودگذر واحساسات آنی خویش می گردد .

هنرمند بورژوا از این قاعده برکنار نیست . با يك مطالعه سطحی در آثار آنان ، از تاریک ترین نومیدی ها و پوچ بینی ها تا درخشان ترین امیدها و شادی ها ودعوت به مبارزه و عواطف انسانی میتوان نمونه های کافی یافت *

(۴۰/۷/۱۹)

هنرمند بورژوا از تعصب آمیزترین اعتقادات به بی بندوبادترین بی اعتقادی ها کشیده می شود . وهمه و همه آن هم تقلیدی ، بی هیچ احساس خالص و تجربه شخصی . برای همین است که نتیجه افکار و اعمال آنان - چه در قلمرو اعتقاد و چه در زمینه بی اعتقادی - همیشه یکسان و یکنواخت و روی هم رفته حقیر و کسالت آور است. **

* مثلاً در شعر امروز فارسی ، در آثار: توللی، رحمانی،

نادرپور ، مشیری ...

** ۱ - از یکی از همین هنرمندان بورژوا شنیدم که در

باره یکی از قهرمانان مشروطه می گفت :

« - آدمی بوده است مثل شبان بی مخ روزگار ما . »

۲ - آثاری که این هنرمندان بورژوا در زمینه «افتخارات

←

*

نویسنده یا شاعر بورژوازی منحط را از کجا می‌شود شناخت؟ خیلی آسان است. کافی است فقط مقدمه کتابش را بخوانید. کمی شکسته نفسی ساختگی، اندکی گنده‌گوزی حقیقی و خودنمایانه، و بعد تقاضای انتقاد و داوری، - حال آن که هیچ تحمل انتقاد و داوری ندارد. - و در آخر تقدیم کتاب به پدر و مادر و خواهر و برادر و زن و بچه و خواننده. گویی کتابی که خود در آغاز آن را بی‌ارزش می‌دانست، هدیه‌ای چنان عظیم است که يك تن تاب تحمل آن را ندارد.

نویسنده بورژوا «جرات این که نام نویسنده به خود بدهد، ندارد.» و «انتشار کتاب‌های بی‌ارزش را گناهی نابخشودنی می‌داند.» اما این شکسته نفسی نقابی است بر ادعاهای دور و دراز و بلندپروازی‌های تخیلی و ابلهانه. این «دوستان مشفق» اند که او را وادار به انتشار نوشته‌های بی‌ارزشش می‌کنند، اما او خود از ته دل به این «گناه» تسلیم می‌شود. می‌گوید که در نویسندگی وسواس دارد، اما

ملی و تاریخی، نوشته‌اند کاملاً محدود و یکسان و یکنواخت است: درباره نادر و فتوحات نادر (و در زمینه بی‌اعتقادی باز به نادر فحش داده‌اند.)

درباره سه یار دبستانی (خیام، نظام‌الملک و مخصوصاً حسن صباح).

درباره قیام میرزا کوچک خان.

درباره قیام کلنل محمد تقی خان پسیان.

نوشته‌هایش بوج و ابلهانه و ابتدایی است .
 «واقعاً مسخره و دردناک است که بخواهیم يك
 موجود و اخورده را به جای يك قهرمان واقعی قالب کنیم .
 چه اصراری است دست به کاری بزنیم که شایسته آن
 نیستیم و در نتیجه هم عدم شایستگی خود را ثابت کنیم
 و هم به جای اعجاب و تحسین ، دلقک‌هایی خلق کنیم که
 خواننده از آن‌ها نفرت داشته باشد یا آن‌ها را به باد
 تمسخر و استهزا بگیرد .»
 اما مسخره تر و دردناک تر از همه آن است که چنین
 سخنان بجا و درستی ، مقدمه کتابی باشد که سراپا بوج
 و بی ارزش است .
 آیا این دروغ و فریب نیست ؟ و نخستین نشانه
 هنرمند اصیل و شایسته آن است که از دروغ و فریب ،
 بدور باشد .

(۴۴/۷/۷)

دیکتا توری

نقش نویسنده در... بورژوازی
 (نایا) بورژوازی ، باخون و آتش پا می گیرد .
 اما همین که جاگیر شد ، از خشونتش می کاهد . چرا
 که می داند هیچ خشونتی پایدار نیست . می داند آن کس
 که کشتی راپشت سر خود سوزانده ، به جان می جنگد .
 و او می خواهد که همیشه گریزگاهی باقی بگذارد و
 روزنه‌ای را باز نگهدارد که نوری ، هر چند نیم رنگ
 و بی‌بمق ، از آن بتابد .
 هر کس دانمندی دروغین می دهد تا از آن کلاهی

بسازد. و روشنفکران را بیش از همه و پیش از همه. چرا که
 کلاهی که بر سر روشنفکر رفت، بر سر همه رفته است.
 ناسیونالیسم* و مبارزه و فداکاری و ترقی و
 حزب سازی و شوق خدمت و مبارزه با فساد، بای سوادى،
 با فقر، با بیماری، از این کلام هاست، چنان گشاد که تا
 روی بینی پایین می آید و جلوی چشم را می گیرد.
 قشر اصلی و عمده روشنفکران، هنرمندانند.
 اما هنرمند را چگونه باید سرگرم کرد و به خود
 کشید؟

(لینا) بورژوازی، به هنر و هنرمند میدان
 می دهد، تشویق می کند، پول می ریزد. و در این
 میان توجه اصلی به سوی هنرهای تزئینی است. و آنچه
 راهم که تزئینی نباشد، چنان از روح تهی می کند که
 به شکل زینت و زیور در می آید. چون: موسیقی.
 بورژوازی نقاشان و مجسمه سازان را تشویق
 می کند. چه نقاش به هنر ملی توجه کند و به گذشته
 بگریزد، گذشته وطن خویش، و چه به غرب و به هنر
 امروز توجه داشته باشد. مهم نیست اگر این کوشش
 ها همیشه از حقیقت و اصالت تهی است، چرا که
 بورژوازی خود از هر حقیقت و اصالتی تهی و گریزان
 است. بورژوازی می خواهد فخر بفروشد و ریشه پوسیده
 خود را در زمین استواری بندکند. هنر کهن ریشه دار
 - و یا تقلید و بازنمایی آن - او را با اصل و نسب و

* درهمه اشکال آن که یکی از رایج ترینش گناه بدبختی های
 امروز را به گردن اسکندر و عرب و مغول انداختن است.

ریشه‌دار معرفی می‌کند و هنر امروزی نشان می‌دهد که او در ردیف ملل مترقی و پیش‌رفته قرار دارد.

بملاوه ، نقاش ، در يك نمايشگاه مجلل و رسمی ، در پایتخت بورژوازی ، اگر تنها زینتی برای آرایش دیوارها نباشد ، چه می‌تواند باشد ؟ یاپیکره برهنه می‌سازد و منظره ، و یا آبستره‌های خوش‌رنگ گیج‌کننده ، و یا پرده حلقه به‌گوش مدنیسم کوتاه‌نظرانه و دهاتی است ، و پیچ‌ومهره و آهن‌پاره و قندشکن و قفل و لولا به‌هم جوش می‌دهد ، یا کرکره‌های باز و بسته شونده می‌سازد . و همه این‌ها را چه نتیجه‌ای ؟ بگذار هرچه می‌خواهد رنگ روی تابلو بمالد و آهن‌پاره جمع کند . کسی را غمی نیست !

بورژوازی ارکسترهای مجلل پر شکوه درست می‌کند . و موسیقی‌دان در آن آرشه می‌کشد . و گه‌گاه ساخته‌های خود را هم می‌نوازد . و البته برنامه همیشه بایکی دومارش میهنی آغاز می‌شود . همه می‌نشینند و برنامه را می‌شنوند . و کسی داغم آن نیست که موسیقی—دان چه گفته یا چه می‌خواسته بگوید . و اصلا در این عرصه که هنر به‌صنعت بدل می‌شود مگر مجال سخنی هم هست ؟

معمار ، طراح ، کاشی‌ساز ، هنرپیشه و سایر هنرمندان ، همه همین‌حال و روز را دارند . کار خود را می‌کنند . و این کار اگر سودی برای بورژوازی نداشته باشد ، به هر حال زیبایی نیز ندارد و هرگز ضربه‌ای بر پیکر او وارد نمی‌آورد . آن‌که باقی می‌ماند ، شاعر است و نویسنده .

و بورژوازی به سراغ شاعر هم می‌رود . شاعر آزادانه کتاب خود را چاپ می‌کند و شعرهای خود را از رادیو و تله‌ویزیون می‌خواند . این شعرها ممکن است از اندوه ، ییزاری ، دلزدگی ، کینه و نومیدی و مانند این ها حکایت کند . بورژوازی آن‌ها را می‌خواند، بی آن‌که به انگیزه آفرینش آن‌ها بیندیشد. آنچه در شعر بیان می‌شود عام است و کلی . اگر مرد پستی به شاعر سیلی بزند ، شاعر مرد پست را ناسزا نمی‌گوید ، «پستی» را دشنام می‌دهد . و زمانی که از رادیو همین شعر خود را می‌خواند ، مرد پست که در خانه اش روی مبل لمیده و پارا روی پا انداخته ، آن را بالفت می‌شنود و سر تکان می‌دهد و می‌گوید: شعر قشنگی بود .

البته واضح است که اگر شاعری خواست شعرش را از دایره تنگ و محدود وصف و تشبیه و تغزل ، یا اشاره و کنایه و سمبل، بیرون بیاورد و کمی رنگ و وضوح و صراحت به آن بزند ، بورژوازی باهشیاری ، جلوی او را می‌گیرد .

پس باقی می‌ماند نویسنده . بورژوازی به جز مبلغین دستگاه و نویسندگان بازاری ، کسی را به نام نویسنده به رسمیت نمی‌شناسد .

گروه ادیبان و محققان را ، جلو می‌کشد و بالا می‌آورد و نویسنده جا می‌زند . و این‌ها در رادیو و تله‌ویزیون بحث‌های پایان ناپذیر دستوری و لغوی و تاریخی‌شان را دنبال می‌کنند . کتاب‌هاشان در سری انتشارات رسمی چاپ می‌شود و جایزه می‌گیرد . فقط

به شرط آن که دو نکته اصلی را فراموش نکنند : تفاخر
به گذشته ، وجلوه دادن ترقیات چشم گیر امروز.
اگر نویسنده از عوالم رقیق رمانتیک یا پشت
هم اندازی حادثه های تو خالی یا نتیجه گیری های قضا
وقدری (بدبختی مردم تقصیر بد اقبالی یا بی لیاقتی یا
تنبلی خودشان است .) تجاوز کند ، بورژوازی ابرو
درهم می کشد و پنجه وحشتناکش دراز می گردد .

نویسنده ، برخلاف شاعر که از جزیی کلی
می سازد ، از کلی جزیی می آفریند . نویسنده سیاه
روزی همه مردم را در سیاه روزی قهرمان خود نمایش
می دهد . نویسنده قیافه کریه همه سفاکان و ستمگران
گذشته را در چهره زشت یک جبار می نمایاند . و بورژوازی
این چهره را خوب می شناسد ، آن را به خود می گیرد
و به خشم می آید .

نویسنده ناچار می شود از کارهای مفصل و دقیق ،
مثل رمان و سرگذشت ، دست بردارد و به کارهای
پراکنده ، مانند داستان وقعه های کوتاه ، قانع شود .
چرا که در این کارهای کوچک - از جهت حجم - تنها
دقایق و لحظه ها و سرگذشت های کوتاه نشان داده می شود .
مثل آدمی که تا دشمن زورمند کله خرش روی
بر می گرداند ، پشت سراوشکلك می سازد ، اما جرأت
بحث و مجادله با او را ندارد ، چرا که حریف اهل
بحث و مجادله نیست . و هیچ انتقاد و مخالفتی را تحمل
نمی کند . و هر جسارتی را با زور پایان می دهد .

*

ولی در کتاب تری بورژوازی آن گونه که خود گمان می برد
 زیرک نیست . کارگزاران آن تنها از روی معیارها و
 مقیاس های خود عمل می کنند و در این کار کمتر به مغز
 نیاز است . برای همین گه گاه اشتباه ها و سوء تفاهم های
 خنده دار و در عین حال تأثر انگیزی روی می دهد . یک
 نام نامناسب کتاب شعری را که صرفاً تغزلی است به
 نابودی می کشد و سراینده اش را به دردسر می اندازد ،
 حال آن که رمان خیلی گویایی که عمداً در پرده ابهام
 پیچیده شده ، به آسانی از زیر دست آن ها می گذرد .
 و نویسندگان از همین گریز گاه سود می جویند .
 به جلد قصه های گذشته و افسانه های پریان فرو می روند
 و از زبان جانوران سخن می گویند . یا امروز را به
 گذشته منتقل می کنند .

گرچه نبودن آزادی ، می تواند برای برخی
 بهانه ای باشد برای طفره رفتن از نوشتن ، و گرچه
 نویسنده خوب در هر شرایطی می نویسد و هر چه زندان
 او تنگ تر و سیاه تر باشد بیشتر فریاد ، یا دست کم ناله ،
 می کند ، با این همه ، زیر فشار دیکتاتور بورژوازی ، که
 روح و فکر را درهم می شکند ، چه سخنانی که ناگفته
 و چه کتاب هایی که نانوشته می مانند . و یا اگر نوشته
 می شوند ، خوانندگان را از آن ها خبری نیست :

و این خود اندوه بزرگی است .

افسوس ، چه کتاب هایی !

(۴۲/۸/۱۳)

سپاس‌گزاری

از دوستان عزیزی که نام‌شان در زیرمی‌آید و هر يك به‌نوعی مرا یاری کرده‌اند و بخشی از زحمت‌توان فرسای چاپ این کتاب را به‌عهده گرفته‌اند، صمیمانه سپاس‌گزارم. هوشنگ عاشورزاده دانشجوی دانشگاه ملی، که از فکر بلند و نظر صائب‌شان استفاده کرده‌ام.

مهدی علوی دانشجوی دانشگاه تهران، که مرا با کارکنان و کارگران پرمحبت چاپ میهن آشنا کرد. و نیز بار عمده تصحیح نمونه‌های چاپی، بردوش او بود.

سیمین‌سروش (عیال‌مربوطه!) تصحیح نمونه‌های چاپی

تصحیح نمونه‌های چاپی

بیژن ملکانی

تصحیح نمونه‌های چاپی

کیومرث پاکباز



کتابخانه شخصی استاد

باهمه کوششی که شد، به لطف دوستان، تا این کتاب بی غلط
از کار درآید، باز غلط‌هایی به آن راه یافت. این غلط‌ها نیمی
«چاپی» است و نیمی «فنی»؛ لطفاً پیش از خواندن تصحیح فرمایید:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۹۴	۶	پوشیدند	پوشیدند
۱۴۱	۱۸	گذارنی	گذرانی
۱۵۲	۱۱	نضر	نظر
۱۵۶	۱۰	اخرین	آخرین
۱۵۸	۹	وحشتناك	وحشتناك
۱۷۲	۲ (حاشیه)	ط - ز	طنز
۱۷۵	۴	ستمگری	حکومت
۱۷۹	۱۴	ه	به
۱۷۹	آخر	حوانی	جوانی
۱۸۰	۴	گت	گفت
۱۸۱	۱۵	باطنی‌اش	باطنی‌اش را
۱۸۲	۱۱ (حاشیه)	باید	باید
۱۹۷	۲	...	ایران
۱۹۸	۸	...	سی‌ام‌تیر
۱۹۸	۸	...	بیست و هشتم مرداد
۲۳۶ (تا آخر کتاب)		... بورژوازی	دیکتاتوری بورژوازی